

رنه

شاتوبريان

ترجمه: شجاع الدين شفا



زنده

برچیده از کتابخانه دیجیتال هندوستان <http://dli.iiit.ac.in>
باز تکثیر از کتابخانه کتاب فارسی <http://www.KetabFarsi.com>

برچیده از کتابخانه دیجیتال هندوستان
<http://dli.iiit.ac.in/>

مقدمه چاپ سوم

کتاب کوچک «رنه» که نخستین بار در چهارده سال پیش، همزمان چاپ اول کتاب «نغمه های شاعرانه» بزبان فارسی انتشار یافت، اکنون باز همراه نغمه های شاعرانه تجدید چاپ میشود، و خیلی خوشوقتیم که سومین چاپ رنه که اکنون بدست شما میرسد، مثل ششمین چاپ نغمه های شاعرانه که دو هفته پیش انتشار یافت، از همه چاپهای گذشته زیباتر و نفیس تر است.

در مدت درازی که از نخستین چاپ رنه میگذرد، این کتاب همیشه مورد علاقه خوانندگان بوده و بکرات قسمتهای مختلف آن در روزنامه ها و مجلات مورد نقل و اقتباس گرفته است.

شاید يك علت این توجه این باشد که قهرمان این کتاب با روح سودائی و آشفته و مخصوصاً افسرده خود در نزد جوانان ایرانی نظیر زیاد دارد و عده بیشتری هستند که در حقیقت خود را در صفحات رنه مجسم میکنند و وصف آلام و هیجانهای روحی خویش را از زبان رنه میشوند.

مقدمه چاپ های اول و دوم رنه شامل شرح مفصلی درباره زندگی و آثار شاتوبریان بود که شاید با کتابی بکوچکی رنه تناسب نداشت، لهذا در این چاپ نیز این مقدمه نقل شد، زیرا بهتر بود که چاپ تازه رنه بهمان صورت که خوانندگان عزیز من آنرا در طول سالها دیده و پسندیده اند بدست خوانندگان تازه برسد و در آن تغییری روی ندهد.

تهران - شهریورماه ۱۳۳۰

شجاع الدین شفا

مقدمه چاپ دوم

کتاب «رنه» نخستین بار در چند سال پیش، مانند امروز، به همراه کتاب «نغمه‌های شاعرانه» لامارتین که دو آن هنگام چاپ آن برای سومین مرتبه در ظرف چند ماه تکرار میشد انتشار یافت، و مانند «نغمه‌ها» در مدت بسیار کمی کلیه نسخه‌های آن بفروش رفت، لیکن با کمال مبلی که من به تجدید طبع این کتاب داشتم تا امروز این کار بتعویق افتاد، زیرا در مرحله اول مسافرت من به خارج از ایران و پس از آن حیات نامه‌نگاری چند ساله فرصت تجدید نظر در ترجمه این کتاب را که بنظر من قبل از تجدید چاپ آن لازم بود بمن نداد. امروز ترجمه کتاب «رنه» با اصلاحات و تغییرات مختصری از نو بدست شما میرسد و امیدوارم بدین صورت تازه آنرا بیشتر خواهید پسندید.

من نمیدانم «رنه» مورد پسند خوانندگان تازه خود قرار خواهد گرفت یا خیر ولی میتوانم بگویم که خود من، هرگز از خواندن کماهی باندازه این اثر کوچک شاتوبریان لذت نبرده‌ام، زیرا «رنه» يك نقاشی زنده از هیجتها و بحرانی‌های مبهم و شدید روحی است که متأسفانه من پیش از آنچه باید با آن آشنایی داشتم.

«رنه» بنظر من تنها يك داستان مهیج، يك رمان یا يك بیوگرافی نیست، این کتاب يك قطعه ملایم و حزن‌انگیز موسیقی، يك شعر سوزنده و پرشور، يك رؤیای مسحورکننده و درهین حال آشفته بیشتر شباهت دارد در این کتاب هر کس که با بحرانی‌ها و رنجهای روحی آشنا باشد یکی از بهترین نقاشی‌هایی را که تاکنون در عالم ادب ازین رنجها و بحرانی‌ها شده است خواهد یافت.

من ترجمه کتاب «رنه» را قبل از همه باین قبیل خوانندگان خود تقدیم میکنم و یقین دارم که با همه کوچکی خود بیش از بسیاری از کتابهای قطور مورد علاقه ایشان قرار خواهد گرفت.

تهران - اول مرداد ماه ۱۳۲۵

تجارع‌الدین سفا

شرح حال و آثار

شاتوبریان

فرانسوارنه اوگوست ویکنت دوشاتو بریان ۱ فرزند « کنت

دوشاتو بریان » و « سوزان آپولین دوبده » در روز چهارم سپتامبر ۱۷۶۸ در « سن مالو » ۲ در قصر خانوادگی کمبور ۳ پای بهستی نهاد . پدر و مادرش بجز او نه فرزند داشتند و فرانسوا اوگوست که بعدها یکی از بزرگترین نویسندگان فرانسه شد دهمین و آخرین آنها بود .

پس از طی دوران کودکی که برای وی ساده و بی حادثه بگذشت در سال ۱۷۷۷ بتحصیل پرداخت و در ۱۷۸۱ در شهر بروت در امتحان آموزشگاه دریائی موفق گردید و پس از پایان تحصیل برای دیدار پدر و مادریه کمبور باز گشت .

طی چند سالی که وی باتفاق خواهرش لوسیلا ۴ درین قصر گذرانید نخستین احساسات مذهبی و ادبی در دلش بیدار شد . آرامش و صفائی که پیوسته درین عمارت حکمفرما بود ، با زیبایی طبیعت درین ناحیه دست بهم داده در او تأثیر بسیار بخشید و پیش از آنکه خود چیزی ازین تغییر دریابد ، غوغای عشق و احساسات در دلش افکند .

اقامت او در قصر پدری تا سال ۱۷۸۵ بطول انجامید و درین چند سال وی آثار قسمت اعظم از نویسندگان بزرگ عهد خویش را مطالعه

۱ - François - René Auguste, Vicomte de
Chateaubriand

۲ - Saint-Malo

۳ - Combourg

۴ - Lucile کوچکترین خواهر شاتوبریان بود و در حقیقت سرگذشت

غم انگیز اوست که بنیاد داستان رنه بشمار میرود .

کرد. خاطراتی که بعدها از زنده گانی خود درین قصر، در کتب «رنه» و «خاطرات بعد از غور» نقل میکند متعلق بهین دوره است. با این همه جوان شعر پرست فرانسوی ناگهان دست از اقامت در کاخ پدری بگشود و در سال ۱۷۸۶ داوطلب خدمت در دانشکده افسری پاریس شد و در همان سال با درجه ستوانی در هنگ معروف «ناوار» مأمور ناحیه کامبره گردید.

چندی پس از آن توسط برادرش کنت دوشانو بریان بدربار لوئی شانزدهم راه یافت، لیکن در سال ۱۷۸۹ که نخستین برق انقلاب در آسمان سیاست فرانسه درخشید، وی از راه احتیاط از مقام خویش کناره گرفت و بار دیگر در پاریس اقامت گزید و تا ۱۷۹۱ درین شهر توقف داشت. در پاریس شاتوبریان با شعر او نویسنده کان معروف آن دوره از قبیل لاهارپ و «لبرن» و «پارنی» و «شاتفور» و «فونتان» و غیره آشنا شد و بگفته خودش «دریچه ای از نور بر قلب خویش بگشود». در همین هنگام نخستین اثر ادبی خود را بنام «عشق روستائی» انتشار داد.

درین وقت که دوران شهرت طلبی و ماجراجوئی او بود، خیال غریبی در سرش پدید آمد.

معامل سیاسی و جغرافیائی فرانسه از مدتی دراز در اطراف وضع طبیعی و سیاسی امریکای شمالی سخن می گفتند، و شاتوبریان که غالباً

۱ - La Harpe شاعر و نقاش فرانسوی، مؤلف کتاب «دوره ادبیات قرن هفدهم» (۱۷۳۹ - ۱۸۰۷)

۲ - Lebrun شاعر فرانسوی (۱۷۲۹ - ۱۸۰۷)

۳ - Parny نویسنده و شاعر فرانسوی که مخصوصاً دارای اشعار عاشقانه زیبائی است (۱۷۵۳ - ۱۸۱۴)

۴ - Chamfort استاد علوم اخلاقی و ادیب معروف فرانسوی که در نتیجه مخالفت با انقلابیون فرانسه خودکشی کرد (۱۷۴۱ - ۱۷۹۴)

۵ - Fontanes استاد ادبیات فرانسه در دانشگاه پاریس، صاحب تحقیقات ادبی فراوان (۱۷۵۷ - ۱۸۲۱)

ذیرن مغافل حاضر بود بهوای شهرت درخیال افتاد که راهی از امریکا برای وصول بدریاهای قطبی پیدا کند . با این قصد روز هشتم آوریل ۱۸۹۱ برای حرکت بامریکا پای در کشتی نهاد و نقشه او این بود که از میان دریا های گروئنلند گذشته داخل خلیج کالیفرنسی و تنگه هودسن گردد و از آنجا بخاک لابرادور و کانادا قدم گذارد . شاید اگر او در انجام نقشه خویش موفق شده بود ، تاریخ افتخار کشف راه قطب را بعوض اسکلیسها بنام فرانسویان ثبت میکرد .

وداع غم انگیز او در هنگام عزیمت بامادر عزیزی که دیگر او را ندید و بایاران موافقی که دو سال بعد در زیر ساطور انقلاب جان سپردند از مؤثرترین وقایع زندگی اوست . شانوبریان درین وداع ساعت ها گریست و تنها وقتی که کشتی در میان امواج کوه پیکر سوی کشوری آزاد براه افتاد اندکی آرام گرفت و نفسی بآسودگی کشید . شاید مسافر شوریده دل خبر نداشت که دست تقدیر دورش می کرد نا از ضربت نیغه مهیب گیوتین درامان بماند .

در دهم ژوئیه همین سال شانوبریان بعد از سفری سه ماهه ، در بندر بالتیمور پیاده شد و بخاکیکه مردمان آن آزاد زندگی میکردند درود گفت . شهرهای فیلادلفی و نیویورک و بستن را بدقت تماشا کرد .

هنگامیکه بیدار آبشار نیاگارا شناخت چندین شب و روز در کوهستانها و دره های اطراف آن که شاید نا آزمان کمتر بای بشری بدانجا رسیده بود متواری و سرگردان بود و در این موقع یادداشت بی تاریخ ۱ خویش را بنگاشت .

ملاقات او با جورج واشینگتن پیشوای رشید کشور آزاد امریکائری مراوان در دل او بخشید ، چنانکه وی این لحظه را همواره از لحظات تاریخی زندگی خویش محسوب داشت .

درین ایام انقلاب کبیر فرانسه آغاز شده بود .

شاتوبریان که این خبر را شنید با شتاب بکشتی نشست و چندی پس از آن بفرانسه رسید. در یکی از جنگ‌های هولناکی که فرانسه در داخل و خارج سرگرم آن بود، در نزدیک تیون ویل مجروح شد و مدتی در بلژیک بسرگردانی گذرانید.

هنگامیکه در سال ۱۷۹۳ عزم بازگشت بفرانسه کرد آتش انقلاب در تمام فرانسه شعله کشیده بود و شاتوبریان ناگزیر شد به انگلستان فرار کند. این دوره دوری او از میهن درست ۷ سال یعنی تا مه ۱۸۰۰ طول کشید.

درین مدت شاتو بریان که سخت ترین دوره های زندگی خود را می گذرانید همواره بفقروپریشانی دچار بود و از بدبختی و تنگدستی شکایت داشت. نخستین کتاب خویش را درین تاریخ بنام «تحقیق در اساس انقلابات» ۱ در لندن انتشار داد که نسبتاً موفقیتی یافت. این کتاب سراسر با احساساتی تلخ و یأس آمیز آمیخته بود و هنوز سخنی از مدح مسیحیت در آن نرفته بود، زیرا شاتو بریان تا سال ۱۷۹۸ که مادر و خواهر بزرگش را از دست داد هنوز مانند غالب مردان متفکر دوره خویش مادی و بی عقیده بود.

در ماه مه سال ۱۸۰۰ در لندن کتاب دیگری بنام «جلال مسیحیت» ۲ انتشار داد که بزرگترین اثر دوره زندگی او بود، لیکن این طبع بسیار مفلوط بود، چنانکه معمولاً تاریخ طبع این کتاب را سال ۱۸۰۲ می شمارند.

۱ - Essai sur les Révolutions

۲ - مادر او در آخرین دقائق عمر خود آرزو کرده بود که پسرش براه راست باز آید و بار دیگر همچون زمان کودکی مردی مذهبی و باایمان گردد. بعدها شاتو بریان در این باره می نویسد: «همینکه این حرفه مادرم را از زبان آنانی که بر باین مرگش حاضر بودند شنیدم سر بزیر افکندم و ساعتها گریستم. و قتیکه سر برداشتم يك مسیحی حقیقی شده بودم.»

۳ - Le Génie du Christianisme

چند روز پس از نشر « جلال مسیحیت » دوره هفت ساله جلالی وطن شاتوبریان پایان یافت و وی باقلبی آکنده از شوق بیدار کشور عزیزش شتافت . يك سال پس از آن یعنی در سوم آوریل ۱۸۰۱ داستان « آتالا » را انتشار داد .

فکر نگارش این کتاب از زمانی که با آمریکا سفر کرده و چند صباحی با زندگانی وحشیان خو گرفته بود درسش بندید آمده و از همان هنگام بتألیف این اثر عالی خود پرداخته بود .

داستان آتالا پس از انتشار مورد حسن استقبال فراوان گرفت ، چنانکه یکماه بعد از چاپ اول چاپ دوم و سه ماه بعد چاپ سوم آن منتشر شد و از آن پس تا سال ۱۸۰۲ پنج بار و تا ۱۸۰۵ که این کتاب به همراه کتاب دته انتشار یافت دوازده بار چاپ آن تکرار گردید .

پس از نشر آتالا نام شاتوبریان بر سر زبانها افتاد و روزنامه ها به تقریظ او و شاهکارش پرداختند . لیکن متقدین آتالا نیز بسیار زیاد بودند ، همین باعث شد که در هر چاپ تازه شاتوبریان از قسمتی از مطالب آن بکاهد و بر قسمت دیگر بیفزاید ، چنانکه چاپ دوازدهم که خود او آنرا « آتالای حقیقی » می داند با نمونه نخستین چندین شباهت ندارد .

هنگامی که شهرت او بعد کافی آرسیده بود دوباره بفکر طبع « جلال مسیحیت » افتاد و این کتاب بار دیگر در ۱۴ آوریل ۱۸۰۲ انتشار یافت . این روز یکی از روزهای برجسته زندگانی شاتوبریان است ، زیرا بزرگترین اثر ادبی او درین هنگام بدست مردم رسید و بدین ترتیب یکی از برجسته ترین آثار مکتب رمانتیک انتشار یافت .

طبع جلال مسیحیت انقلابی در محافل ادبی فرانسه افکند ، زیرا با انتشار آن سبک تازه ای در نویسندگی پا بوجود گذاشته بود . مردم از گوشه و کنار بخواندن آن روی آوردند و صد ها تن بر آن تقریظ پا

انتقاد نوشتند .

این ابراز مخالفت ها و موافقت ها چندین سال دوام یافت ، لیکن شاتوبریان تا ۲۴ سال بعد بهیچیک از آنها پاسخی نداد . داستان «رونه» ۱ همچون «آتالا» یکی از فصول این کتاب است .

یکسال پس از نشر این کتاب شاتو بریان از طرف ناپلئون بسمت نیابت سفارت فرانسه در رم منصوب شد و سال بعد از آن بسمت وزیرمختاری ترفیع یافت ، لیکن هنوز ماهی چند نگذشته بود که وی بشنیدن خیراعدام دوک دانگن ۲ از مقام خود کناره گرفت و از آن پس برای تحقیق دروضع زندگانی مللی که میخواست در کتاب آینده خود «شهادا» ۳ از آنان سخن گوید مدتی در سفر بسربرد .

از ۱۸۰۵ که بفرانسه بازگشت تا ۱۸۱۱ زندگی آرامی داشت . در ۱۸۰۶ کتاب «سفر بمون بلان» ۴ را انتشار داد و سپس بسوی بیت المقدس روانه گشت .

در بازگشت مدتی انزوا گزید و بنگارش کتاب مشهور خود «شهادا» پرداخت که در مارس ۱۸۰۹ انتشار یافت و شاتو بریان بلافاصله پس از این کتاب نوشتن «خاطرات» خود را آغاز کرد .

در ۲۰ فوریه ۱۸۱۱ شاتو بریان بتوصیه ناپلئون بهضویت فرهنگستان فرانسه منصوب شد . تا آنزمان اعضای آکادمی که با سپک تازه رمانتیسیم مخالفت فراوان داشتند او را داخل جرگه خود نکرده بودند ، لیکن معروفیت

۱ - René

۲ - Duc d'Enghien سردار بزرگ فرانسه ، پسر پرنس دوکنده معروف و از افراد برجسته خاندان بوربن بود که پس از روی کار آمدن ناپلئون به پروس رفت و در سال ۱۸۰۴ بحکم ناپلئون از آنجا ربوده شده در «ونسن» تیرباران گردید .

۳ - Les Martyrs

۴ - Le Voyage à Mont-Blanc

که فردای روز انتشار « منازل از پاریس تا اورشلیم ۱ » ناپلئون که این اثر او را خوانده بود در یکی از دالان های لوور به نمایندگان گفته بود:

— نمی فهمم چرا شاتوبریان عضو فرهنگستان فرانسه نیست ؟

این گفته که در حقیقت امریه ای بود دهان بدهان گشت و بی فاصله در دفتر فرهنگستان فرانسه ضبط گردید. روز بعد از مرگ ژوزف شنیه قرار شد مقام او بشاتوبریان محول گردد ، لیکن اینکار نیز تا سالی انجام نگرفت و یکبار دیگر دخالت ناپلئون لازم آمد تا شاتوبریان بتواند در جنک با اعضای آکادمی که با تمام نیروی خود از انتشار کتب جلال مسیحیت و شهدای او مسامتت میکردند پیروز بدر آید .

با اینهمه این اقدام ناپلئون از طرف شاتوبریان بد تلافی شده زیرا چندی بعد این عضو تازه فرهنگستان فرانسه مقاله مفصلی نگاشت که در آن بتفصیل از حکومت آنروز فرانسه سخن رانده و بطور غیر مستقیم بنا به ارباب را مورد حمله خود قرار داده بود .

دفتر آکادمی این نوشته را خیلی زننده یافت و مجبور شد که قبل از اینکه خواندن آنرا اجازه دهد با کارمندان فرهنگستان فرانسه بشورت پردازد. بدین ترتیب دو تیرگی سختی میان موافقین و مخالفین پدیدار گردید و این اختلاف عقیده حتی از محیط آکادمی بیرون رفته تمام پاریس سرایت کرد و گفتگوی آن نقل معامل شد .

بالاخره ناپلئون که ناظر همه وقایع بود متن این مقاله را بخواست و وقتی که خواند آنرا در آتش انداخت . معروفست که یکی از نزدیکان او کنت دو سگور که عضو فرهنگستان و هواخواه شاتوبریان بود برای اینکه شاید اجازه خواندن آنرا بگیرد مدتی دراز نزد ناپلئون با استدلال و تقاضا پرداخت ، لیکن امپراتور پس از همه گفته های او لحظه ای چند بدو مگریمت و پاسخ داد :

— آقا! شما از کی ریاست مملکت را به عهده گرفته اید؟
در نتیجه شاتوبریان دچار شکستی توهین آمیز گردید و نتوانست
خطابه خود را قرائت کند. درین روز دشمنی دیرین او با ناپلئون بعد
کمال رسید و از آن پس این دشمنی پیوسته دوام یافت، لیکن عظمی روز
افزون مقام ناپلئون چنان بود که او را پروای ابراز دشمنی آشکار نمیداد.
با این همه ناپلئون که از کینه او بهره‌ز داشت همواره با او بمبارا
و عتار میکرد.

بگرد که از او پرسیدند چرا نمیکوشید که با شاتوبریان از در
دوستی درآئید؟ وی پاسخ داد:

«بعقیده من بهتر است شاتوبریان از روی میل با من دشمن باشد تا
از راه اجبار دوست شود!»

وقت دیگر شاتوبریان گفته بود: «ناپلئون مرد بزرگی است، لیکن
سینه خواهد کس دیگر را نیز در کشور خود بزرگ بیند.»

این حرف بگوش ناپلئون رسید و او با آرامی چنین پاسخ داد:
«راست میگوید، همین دلیل چون او نیز مرد بزرگی است او را
از فرانسه خارج خواهم کرد.» و همان روز حکم تبعید او را برایش
مرستاد.

بالاخره آرزوی شاتوبریان برآورده شد. ستاره اقبال ناپلئون در
ماه مارس ۱۸۱۴ افول کرد و ترکناز بزرگ اروپا از دنیای پهناور به
جزیره ای ناچیز قناعت ورزید. وقتی این خیر ایشار یافت مردم پاریس و
فرانسه در اضطراب فرورفتند و همه از خود پرسیدند که آیا دشمن پیروز
چه کس را بریاست آنان بر خواهد گماشت؟

ازین روز است که زندگانی سیاسی شاتوبریان آغاز می شود
(۱۸۱۴ — ۱۸۳۰).

۱ — گفته های ناپلئون درین موقع بسیار زیاد و در حقیقت یک خطابه
عالی ادبی و سیاسی است. متن کامل این اظهارات در خاطرات سنت هلن
مندرج است.

در ۳۰ مارس ۱۸۱۴ ، اثر مہیجی از شانو بریان بنام « بوآوناپارت و بوربن‌ها » انتشار یافت و موضوع بازگشت خاندان بوربن را که از خاطرها فراموش شده بود یاد مردم آورد . مندرجات این کتاب کوچک بفاصله چند ساعت در پاریس با اطلاع مردم رسید و نام لوئی هیجدهم را بر سر زبانها انداخت . کتاب بوآوناپارت و بوربن‌ها که در حقیقت يك نطق سیاسی است چنین آغاز میشود :

« من هرگز گمان نمیکنم که این سطور را در لحظه مرگ فرانسه مینویسم . من باور نمیتوانم کرد که پس از دریافت کیفری که شایسته آنیم روز هفت و آسایش در پیش نداشته باشیم .

« کشور ما که باز مانده بزرگترین شاهان جهان است نباید بدست یگانگان تقسیم گردد . مملکتی که رم در هنگام جان دادن بیاد کار عظمت دیرین خویش بر فراز ویرانه‌های امپراتوری خود بنیاد نهاد در چنگ دیگران ناپود نخواهد شد .

« حوادث بزرگ دنیا تنها زاده اراده مردان بزرگ نیست ، زیرا دست تقدیر است که حوادث را پدید میآورد .

« چگونه میتوان بی توجه باراده خداوندی رمز ترقی عجیب و سقوط عجیبتر مردی را که زمانی عرصه دنیا بزیر قدمهای بیروزمندش می لرزید دریافت ؟ هنوز پانزده ماه از وقتی که عتاب او مسکو را بزیر بالهای خود گرفت نگذشته و اکنون روسها پاریس را در چنگ خود آورده اند .

« همه جا از ستونهای با عظمت معبد هر کول نداشتهای وسیع فقط از در زیر فرمان او چون یه بلرزه میافتاد و اکنون او جز يك تن فراری سرگردان و بیجا و مکان نیست . قدرت او همچون مد دریا بالا رفت و همچون جزر آن فرونشست . »

پس از آنکه لوئی هیجدهم دو باره بر تخت سلطنت فرانسه نشست

شاتوبریان مقام وزارت یافت ، لیکن هنوز هیچیک بدرستی در جای خویش استوار نشده بود که خبر بازگشت ساپلئون از جزیره الب در فرانسه پیچیده و سراسر کشور مشتاقانه خود را در آغوش قهرمان باز یافته خویش افکند .

روز ۱۰ مارس ۱۸۲۵ بناپارت باشکوه و جلالی بیش از همیشه وارد پاریس شد و شب همانروز لویی هیجدهم که در مقابل رقیب پیروزمند شکست خورده بود با سه نفر از همراهان خود در کالسکه ای سر بسته نشسته تاشهر کان یکسره تاخفتند . یکی از این سه نفر شاتوبریان بود و دو نفر دیگر هواخواهان او بلاکاس و مارمون .

درین مدت باز هم شاتوبریان در نزد لویی هیجدهم که بناپارت را غاصب و خود را معنی میدانست مقام وزارت کشور را داشت و پس از اینکه دوره صد روزه سپری شد و میدان واترلو کار ساپلئون را یکسره کرد بار دیگر لویی هیجدهم بیاریس بازگشت و این بار مقام «پردو فرانس» را بشاتوبریان بخشید .

در ۱۸۱۹ شاتوبریان کتاب انتقادی «حکومت مشروطه» را منتشر ساخت و در همان سال با همراهی «لامنه» و «بناند» مجله کنسرواتور را تأسیس کرد . در سال ۱۸۲۱ سفارت فرانسه در برلن و در ۱۸۲۲ سفارت لندن منصوب گشت . سال بعد در کنگره معروف « ورون » بنساینده گی فرانسه شرکت جسته نطق مشهور خود را ایراد کرد و در همان سال بمقام وزارت امور خارجه ارتقاء یافت .

در سال ۱۸۳۴ پس از مرگ لویی هیجدهم او نیز منضوب واقع شد و از مقام خود معزول گشت و ستاره بخت او که بالوئی طلوع کرده بود با او نیز زوال یافت و اندک اندک غروب کرد .

پس از این که از مقام سابق برکنار شد بحزب مخالف دولت یعنی آزادخواه پیوست و در اداره « ژورنال ده شپا » شرکت کرد . در

سال ۱۸۲۷ طبع مجموعه کامل آثار او آغاز گردید و در همین سال کتاب‌های «ماجراهای آخرین ابن سراج ۱»، «ناچرها» ۲، «سفر ایتالیا ۳» و «سفر مون بلان» بعنوان نخستین مجلدات این مجموعه انتشار یافت. کتاب ماجراهای آخرین فرد خاندان ابن سراج در حقیقت مکمل داستان شهداست، زیرا در موقع نوشتن کتاب شهدا شاتوبریان بر اثر انگیزسیون تاریخی اسپانیا نتوانسته بود بدانشامان سفر کند. بعدها که ناپلئون انگیزسیون را در اسپانی برانداخت شاتوبریان نیز سفری بدانجا کرد و «وقایع آخرین ابن سراج» را که مربوط بدوره حکومت اسلامی اسپانیا و شامل قطعه‌ای زیبا بنام «شب الحرام» است نگاشت.

در ۱۸۲۷ کتاب «سفر آمریکا» را نیز در آثار کامل خود منتشر کرد.

در ابتدا آثار کامل شاتوبریان به ۳۱ جلد قسمت میشد، لیکن بعدها تعداد مجلدات آن کمتر و صفحاتش بیشتر گشت و در ۱۸۶۲ کاملترین طبع آن در ۹ جلد منتشر شد.

در سال ۱۸۲۸ یکبار دیگر دولت فرانسه مقام سفارت فرانسه را در رم بدو بخشید، لیکن وی یکسال بعد، ایندفعه بر اثر شنیدن خبر وزارت «دوک دوپولینیا» از کار خود کناره گرفت و بفرانسه باز گشت. دوره سفارت شاتوبریان در ایتالیا از ادوار برجسته زندگی اوست. در سال ۱۹۳۴ با تئوکار عهد و پنجمین سال این واقعه مجلس بزرگ جشنی در رم منعقد شد و موسولینی خود پرده از روی مجسمه‌ای که بیادگار شاتوبریان نصب شده بود برگرفت.

۱- Les Aventures du dernier Abencérage

۲- Les Natchez

۳- Le Voyage en Italie

۴- Nuit à L'Alhambra

۵- Le Voyage en Amérique

در سال ۱۸۳۰ شاتوبریان به «اردنانس» ۲۹ ژوئیه «دوک دو پولینیا» اعتراض کرد و بر اثر این اعتراض از مقام «پردو فرانس» نیز استعفا نمود و بکلی از خدمات دولتی کناره جست، معینا چون پس از این واقعه ادامه اقامت او در فرانسه غیر ممکن بود در ۱۸۳۱ بژنو رفت و در آنجا کتاب «تبعات تاریخی» را انتشار داد.

یکسال بعد که دوباره بفرانسه بازگشت بر اثر نشر کتاب «خاطرات اسارت دوشی دوبری ۲» از طرف نوئی فیلیپ بازداشت شد و پرداخت جریمه ای سنگین محکوم گردید. لیکن بیشتر نسخه های این کتاب در روز اول انتشار بفروش رفت و بدست مردم افتاده بود. از آن پس تا سال ۱۸۳۶ شاتوبریان انزوا اختیار کرد و تکمیل کتاب «خاطرات بعد از مرگ ۳» خود که از سال ۱۸۰۹ نوشتن آنرا آغاز کرده بود پرداخت. ازین قرار نگارش این کتاب تا ۱۸۴۵ یعنی ۳۶ سال بطول انجامید.

شاتوبریان این کتاب را ۱۳ سال قبل از مرگ خویش یعنی در ۱۸۳۶ یکی از بنگاه های طبع کتب فروخت بشرط اینکه تنها سه روز پس از مرگ او انتشار یابد، و بهین جهت بود که نام آنرا «خاطرات بعد از گور» نهاد.

از سال ۱۸۳۳ تا ۱۸۴۸ دوره انزوا و آسایش شاتوبریان است. درین زمان نویسنده بزرگ فرانسه که پیر شده بود احتیاج مبرمی باسراحت داشت، و با این وجود هرگز از نوشتن باز نایستاد. مهمترین آثار او درین دوره عبارتند از:

«تبع در ادبیات انگلیسی ۴» که در سال ۱۸۳۶ بهرراه

۱- Etudes Historiques

۲- Mémoires sur la Captivité de la Duchesse de Berry

۳- Mémoires d'Outre - tombe

۴- Essai sur la littérature anglaise

ترجمه «بهشت گمشده» میلتون انتشار یافت، «کنگره ورن» ۱۸۳۸،
«زندگانی رانسه» ۱۸۴۴ و دو کتاب کوچک دیگر که بعدها مجموعاً
در یک جلد درآمد.

درین چندسال از هر طرف سختی و مصیبت بنویسنده بزرگ فرانسوی
هجوم آورد. از یکسو پیری و فشار مغالین رمانتیکم یادشمنان شخصی و
از سوی دیگر تنگدستی و تنهایی باخوی آتشین و طبع آشفته او دست
بهم داده و این کله پرشور را از زندگی نومید و خست کرده بودند. تنها
چیزی که درین سالیان پیری اندکی مایه تسلی دل او بود عشق آتشین
او نسبت به «مادام رکامیه» دلبر شهر آشوب فرانسوی بود و شاتوبریان
که پیرانه سرعشق جوانی در سر داشت سکمک این آتش میسر بخش کانون
دل پرشوری را که سالها پیتس سرد شده بود بار دیگر نور و گرمی
بخشید.

در سال ۱۸۴۸ مرارتی تازه بدو روی آورد، زیرا کتابفروشی که
حق طبع انحصاری «خاصرات بعد از مرگ» او را داشت از بیم اینکه زندگی
شاتوبریان بدر از انجامد پیمان شکنی کرد و طبع نخستین صفحات این کتاب
را آغاز نمود، لیکن این ملالت تازه دیری نپایید و با مرگ شاتوبریان
پایان یافت.

۱ - La Vie de Rancé کشیش و مصلح فرانسوی (۱۶۲۶-)

(۱۷۰۰)

۲ - Madame Récamier خانم زیبا روی و نامی فرانسوی که

از ۱۷۷۷ تا ۱۸۴۹ زندگی کرد و در آخرین سال عمر او هنوز مردان
مریفته جمال بینظیرش بودند و بهین جهت «گل همیشه بهار» لقبش داده
بودند. بهترین تصویر او که توسط «داوید» رسم شده اکنون در موزه
لوور است. عشقبازیهای مردان بزرگ فرانسو با مادام رکامیه منجمله ناپلئون
و مقاومت او درین مورد که منجر بسببید وی از باریس شد مشهور است. مجموعه
نامه‌هایی که میان مادام رکامیه و شاتوبریان رد و بدل شده است نیز در ادبیات
فرانسو مقامی بلند دارد.

این واقعه در چهارژوئیه ۱۸۴۸ اتفاق افتاد، و او بر حسب وصیت خودش در جزیره کوچک گران به ۱ مقابل سن مائو بخاک سپرده شد تا بقول خود « از پس امواج لاجوردین دریا نگران فرانسه محبوب خویش باشد. »

من خود این آرامگاه شاهراة او را دیدم و همانجا بیاد خیم افتادم که آرزو کرده بود « گور او درجائی باشد که هر بهار درختان بر آن گل افشاندند. هر کسی در چنین نقطه ای بدین فکر میافتد که زندگی حقیقی شاعران و نویسندگان پس از مرگ آنهاست.

مرگ شاتوبریان برای کشور او ضایعه ادبی بزرگی بشمار رفت، بدینجهت تامدنی مجالس نطق و یادبود متعدد بیاد او برپا گردید و ملت فرانسه نیز که بر سر درپانتئون نوشته بود: « کشور نسبت به مردان بزرگ خویش حق شناس است » عزاداری باشکوهی برایش بعمل آورد و بدین ترتیب سراسر ملت فرانسه از فرزند بزرگی که در دامان پروریده بود قدر دانی کرد.

افسوس که دیگر شاتوبریان نمیتوانست بدین اوضاع نظر اندازد و با همان زبانی که بارها در لحظات سخت کشور فرانسه را بجوش و خروش افکنده بود از هموطنان خویش تشکر کند. او در آرامگاه ابدی خود خفته بود لیکن اطمینان داشت که ناهش همواره جاوید نخواهد ماند. مردان سخن پیش ازین چه میطلبند؟

نظریات برخی از مردان

بزرگ دربارہ شاتوبریان

شاتوبریان دارای قلبی است که در آن پیوسته مقدس‌ترین آتش طبیعت شعله میکشد. شیوہ کلام او تقلیدی از راسین نیست، طریقه ایست که از پیبران بارث برده است.

ناپلئون بناپارت ۱

جددی که در ادبیات فرانسہ پدید آمده و بار دیگر جهان ادب را با انقلاب افکندہ است، تنها زادۀ وجود شاتوبریان است.

آلفونس دولامارتین ۲

من میخواهم یا شاتوبریان باشم یا هیچ.

ویکتور هوگو

بنائی که قربانها پیش بدست نویسندگان یونان برپا شده و برور رحمان فروریخته بود، باز بدست شاتوبریان استوار گردید. شاتوبریان هم شر را با قسمتی از قلمرو طبیعت که سالها از چشم مردمان پنهان بود آشنا کرده و هم در دل او حزن و اندوهی جای داده است که اثر آن در جمله آثار ادبی این عصر هویدا است.

توفیل گوتیه ۴

تمام اشخاصیکه از جهات مختلف در راههای ادبی این قرن برآماده اند در نخستین مرحله سفر با شاتوبریان برخورد کرده اند. که میتواند انکار کند که کلیۀ مردان ادب این عصر برای نگارش آثار خویش از شاتوبریان کمک خواسته اند.

اوستن تیری ۵

۱ - خاطرات سنت هلن.

۲ - کتاب دورۀ خانگی ادبیات، قسمت صد و چهل و پنجم.

۳ - پاداشنهای کودکی

۴ - Emile Faguet در کتاب «قرن نوزدهم».

۵ - Théophile Gauthier در کتاب «تاریخ رمانتیسیم».

کلمه « شاتوبریان » یکی از بزرگترین نام‌هایی است که در تاریخ ادبیات فرانسه نقش بسته است. شاتوبریان بر سر دو راهی ادبیات ما ایستاده، از یکطرف سبکی را که سه قرن متوالی حکمفرما بود منسوخ کرده و از طرف دیگر شیوه نازهای ایجاد کرده است که تا کنون دوام دارد و مدتهای دراز نیز ادامه خواهد داشت.

۱. امیل فاکله

شاتوبریان تنها نویسنده ایست که نثر او لطافت و زیبایی نظم دارد. خیلی از نویسندگان دیگر توانسته‌اند افکار خود را بصورت جملات خوش آهنگ در آورند، لیکن سبک « نثر منظوم » سبکی است که مخصوص شاتوبریان است.

۲. شندوله

در مسابقه نقاشی ماهرانه طبیعت کسیکه فاتح شده است روسونست، شاتوبریان است.

۳. رایس متقدم معاصر امریکائی

لامارتین در کشور شعر همان انقلابی را افکند که شاتوبریان در کشوری وسیع تر بنام نثر بر ساگرد شاتوبریان شیوه نویسنده گی فرانسه را تغییر داده و لامارتین آنرا بصورتی تازه بر بنیاد نهاده است. بجز شاتوبریان و لامارتین که میتوانست جرئت اقدام بدین دو کار بزرگ داشته باشد ؟

۴. یکی از نویسندگان معاصر

شاتوبریان بزرگترین ستاره ایست که در آسمان ادبیات ما میدرخشد. تنها در فروغ این ستاره است که ما توانسته‌ایم درین شب ظلمانی تا این درجه دروادی ادب پیش رویم.

۵. مادام دو استال

من در محل تلاقی دو رودخانه بزرگ که هر یک از سوتی روانند ایستاده‌ام:

۱ - Augustin Thierry در کتاب « تاریخ فرانسه » .

۲ - Chenedollé در کتاب « نیوغ بشری ».

۳ - این جمله که متعلق یکی از نویسندگان اخیر فرانسوی است در با کالورتای سال ۱۹۳۵ پاریس بمسابقه گذاشته شده بود تا دانشجو یان عقیده خود را درباره آن اظهار کنند.

۴ - Madame de Staël، نقل از مجموعه هاشت .

یکی ازین دو قرن هجدهم نام دارد و دیگری قرن نوزدهم.

من تنها کسی هستم که خویشتین را متهورانه بدرون این دورود عظیم
افکنده و آرامش عایشان را برهمن زده‌ام: از یک سو ساحلی را که از
آنجا آمده‌ام در پشت سر گذاشته و از طرف دیگر با امیدواری بسوی ساحل
جدیدی که هنوز برایم ناشناس است شنا میکنم.

شاتو بریان



یای نظر کلی در مجموعه

آثار شاتوبریان

کتاب رنه در حقیقت فصلی کوچک از یکی از کتابهای شاتوبریان
بیش نیست و مجموعه این کتابها که آثار شاتوبریان را تشکیل میدهد صدها
از این قبیل فصول را شامل است .

البته برای شناسائی این آثار باید اصل کتابها را خواند ، لیکن
برای خوانندگان عزیز رنه که بدین کتب دسترسی نداشته یا دارای وقت کافی
برای مطالعه آنها نیستند خلاصه‌ای که من ذیلاً از هر یک از کتب معروف او
نقل میکنم بیفایده نخواهد بود :

جلال مسیحیت (Génie du Christianisme) - می‌توان گفت
این کتاب بزرگترین اثری است که شاتوبریان در زندگی خویش انتشار
داده است .

چنانکه از نام آن هویدا است سراسر کتاب بوصف جمال و جلال
آئین مسیح اختصاص دارد ، زیرا نگارش آن در دوره‌ای از زندگی او صورت
پذیرفته که اندیشه مذهب کلیه احساسات دیگر او را تحت الشعاع خود
گرفته بود .

نگارش «جلال مسیحیت» از سال ۱۷۹۸ آغاز گردید و انتشار آن
در ۱۴ آوریل ۱۸۰۳ یعنی چهار روز پیش از عید پاک که در آن «کونکورد ۱»
اعلام گردید صورت گرفت . هرج و مرج اخلاقی شدیدی که در پی انقلابات
چندین ساله مخصوصاً بر اثر تبلیغات ضد روحانی انقلابیون حکم فرما
شده بود باعث گردید که این کتاب پس از انتشار طرف حسن استقبال

۱- این پیمان در آوریل ۱۸۰۲ بین پاپ پی نهم و ناپلئون بناپارت منعقد گردید
و تازمانی که حکومت فرانسه رسماً بی مذهب اعلام شد (۹ دسامبر ۱۹۰۵)
باعبار خود باقی بود .

فراوان واقع شده و در محافل ادبی و مذهبی مورد مباحثات فراوان قرار گرفت .

از آن پس مدتی دراز ستونهای روزنامه‌ها از تخریضات هاوتنفید هسای مربوط بدین کتاب آکنده شد و مخالفان جدی ادبای کهن سال و اعضای فرهنگستان فرانسه غالباً بحق و گاه بناحق تالیست سال بعد دوام یافت ، چنانکه شاید شاتوبریان حق داشت برای همیشه قلم را بشکند و دفتر را ببندد . لیکن او که چون سایر مردان بزرگ بخویشتن اعتماد داشت با از میدان پس نکشید و در عین حال تا بیست سال بعد در دفاع از خویشتن چیزی نگفت ، لیکن در سال ۱۸۲۶ که طبع مجموعه آغاز خود را آغاز کرد دیباچه فصلی بنام «دفاع از جلال مسیحیت» ۱ بر این کتاب نوشت و درین مقدمه بکلیه انتقادهای پاسخ گفت و بکلیک را رد کرد . این دفاع چنین آغاز میشود :

«برای نویسنده ای که از هر سو مورد حمله واقع شده است ، هاید یک پاسخ شایسته پیش نباشد و آن خاموشی است ، زیرا خاموشی بهترین وسیله است که می تواند شرافت یک مصنف را در انظار عموم محفوظ دارد .

اگر کتابی که طرف انتقاد واقع شده خوب باشد تنقید خود بخود بی اثر خواهد گشت ، و اگر بد باشد تعسیر و دفاع ارزش آنرا بالا نخواهد برد .»

با وجود بدگویی های فراوانی که ازین کتاب باید بیطرفانه گفت که جلال مسیحیت تنها بزرگترین اثر شاتوبریان بلکه یکی از مغاخر ادبی فرانسه است و بهین دلیل است که گاهی شاتوبریان را بنام مصنف جلال مسیحیت می نامند . این اثر دو چهار جلد تنظیم شده و روی هم به ۲۴ کتاب که هر یک بیش از ۲۰ فصل را شاملند تقسیم می گردده شاتوبریان در این کتاب اصول عقائد مسیحی و آثار معنوی و روحی این آئین و نفوذ آنرا در ادبیات و صنایع و فنون اروپائی بطرز شاعرانه و

دانشبن تشریح کرده است .

نصبتین باری که جلال مسیحیت بطبع رسیده دو داستان شیرین ضمیمه آن بود که یکی « آتالا » نام داشت و دیگری « رنه » . داستان اول کتاب ششم از قسمت سوم و داستان دوم کتاب چهارم از قسمت دوم آنرا تشکیل میداد .

این دو داستان که از همه جهت بهم مربوط و در عین حال جذابترین قسمت های این کتاب بود بزودی بخواهش خوانندگان جداگانه بطبع رسید (۱۸۰۵) .

« آتالا » یا « عشق وحشی ها » شرح زندگانی دختر زیبائی است که فریفته يك جوان وحشی شده او را از مرگ نجات میدهد و چندی بعد خود در اوان جوانی بناکامی جان میسپارد .

« رنه » که کمتر جنبه رمان دارد در حقیقت شرح تحول اخلاقی شگفتی است که از ابتدای قرن نوزدهم آغاز شده و تا سامروز دوام دارد و شاتوبریان نام آنرا « ابهام احساسات » یا بدبینی بشر عصر جدید نهاده است. این کتاب را شرح زندگانی خود شاتوبریان نیز میتوان شمرد .
شهدا Les Martyrs - ایسن کتاب در ماه مارس ۱۸۰۹ انتشار یافت و شاتوبریان برای تگارش آن بیش از هفت سال رنج برده بود . سفرهای او به یونان و فلسطین و سپس به مصر و تونس و اسپانی مخصوصاً بمنظور تکمیل اطلاعاتی که برای نوشتن شهدا لازم داشت انجام گرفت و آثار دیگر او که بعدها درین باره انتشار یافت از فروع این کتاب محبوب میشود .

درین کتاب مصنف در ضمن داستانی شیرین، رنجهای و آلام فدائیان مذهب را شرح داده و مشکلاتی را که برای مردان خدا در راه ترویج آئین عیسی پیش آمده بایبانی شاعرانه و مؤثر مجسم ساخته است .

در اواخر قرن سوم بعد از میلاد که مسیحیان سخت گرفتار شکنجه دیوکلسین امپراتور روم هستند مردی عیسوی بنام « اودور » دختر یکی از

کشیشانی را که مورد تعقیب قرار گرفته‌اند در پناه خویش می‌گیرد و در همین وقت خداوند در آسمان بفرشتگان خبر می‌دهد که این دوجوان باخون خویش گناهان مسیحیان بی‌شاری را که ازین پس با بوجود خواهند نهاد خریداری خواهند کرد .

پس از آن اودور داستان زندگانی خود را با پدر فراری دختر در میان می‌گذارد و این داستان زمینه کتاب شهدارا تشکیل می‌دهد .

بعدها اودور زندانی می‌شود و پس از مدتی دختر را که به امر خداوند بایتالیا رانده شده ملاقات می‌کند و این دو نفر بعد از آنکه کنسنانتین امپراتور آینده رم را با آئین مسیح آشنا می‌کنند بایکدیگر جان می‌سپارند . داستان شهدارا به ۲۴ کتاب و ۲۴ ضمیمه مفصل که هر یک تقریباً باندازه کتاب مربوطه است تقسیم شده است .

سفر امریکا Le Voyage en Amérique - این کتاب شیرین‌ترین سفرنامه های شاتوبریان است . سفر امریکا که در حقیقت شرح وقایع سال ۱۷۹۱ است در سال ۱۸۲۷ جزو نخستین مجلدات آثار کامل شاتوبریان انتشار یافت . درین کتاب شاتوبریان تحقیقات مفیدی را که در مدت کوتاه اقامت خویش از اوضاع طبیعی امریکا کرده است شرح می‌دهد و با قلم شیوای خویش اسرار سرزمین‌های وسیعی را که پیش از او کسی بدانها رخنه نکرده بود از پرده برون می‌افکند . جذاب‌ترین قسمتهای این سفرنامه بخشی است بنام یادداشت بی‌تاریخ که در آن شاتوبریان وقایع اقامت چندروزه خود را در جنگلهای اطراف نیاگارا شرح می‌دهد .

در مقدمه این کتاب می‌نویسد که برخلاف عقیده عموم ، پیش از کریستف کلمب نیز کسانی توانسته بودند در سرزمین امریکا راه یابند . منجمه در سال ۱۰۰۱ میلادی یک نفر ايسلندی بنام « بیورن » هنگامی که بقصد سفر بگروتنلند در کشتی نشسته بود بر اثر طوفانی شدید بسوی جنوب‌غربی رانده شد و در آنجا بزمینى که از جنگل پوشیده بود پای نهاد . در بازگشت

بگروئنلند داستان خود را برای «لایف» ۱ پسر «اریک راودا» ۲ مؤسس مستعمره بزرگ نروژی گروئنلند حکایت کرد و این بار هر دو در کشتی نشسته بدانسوی شتافتند و دوباره به سرزمین اسرار آمیز قدم نهادند. هنگام گردش بیک جزیره سنگلاخ رسیده آنرا هللند ۳ و ساحل پر شن آن را مارکلند ۴ نام نهادند. سپس قسمت اعظم از خاک امریکای شمالی را طی کردند و یکی از نقاطی را که از درخت موپوشیده بود به پیشنهاد بیک ملاح آلمانی «وینلند» ۵ نام نهادند و از آن زمان وینلند از طرف گروئنلندی‌ها مسکون گردید. در سال ۱۱۲۱ «اوک اریک» ۶ از گروئنلند بدانجا رفت تا آئین عیسی را به بومیان تعلیم دهد و تا هنگام مرگ در همانجا ماند.

ناچرها Les Natchez - این کتاب در سال ۱۸۲۶ انتشار یافت، لیکن شاتوبریان طرح آن را از سال ۱۷۹۱ که با امریکا سفر کرد ریخته بود. دو کتاب «آنال» و «رنه» در حقیقت فصولی از کتاب ناچرهاست و این داستان شیرین‌ترین تاریخی است که درباره زندگی بومیان امریکای شمالی و ماجرای استعمار لویزیان از طرف فرانسویها و قتل عام معروف اروپایی‌ها بدست وحشیان ناچری نگاشته شده است. داستان ناچرها به ۱۲ کتاب قسمت شده و موضوع آن آمدن یکنفر جوان فرانسوی بنام رنه بنزد وحشیها و زناشویی او با خواهریکی از پیشوایان قوم و سپس شورش ناچری‌ها و قتل او بدست برادرانش «اتوگامیز» است. شاتوبریان در ورود با امریکا با آخرین بازمانده خاندان رنه که از زن بومی او بجای مانده معارف میشود و از او شرح داستان میپرسد.

۱ - Leif

۲ - Eric Rauda کاشف و سپاهستمدار بزرگ نروژی

۳ - Hellelland

۴ - Marcland

۵ - Vinland

۶ - Eric مرد روحانی بزرگ نروژ که به دست وحشیان

گروئنلند بقتل رسید.

آثار دیگر شاتوبریان — میان سایر آثار شاتوبریان سفرنامه‌ها

و نطق‌ها و مقالات سیاسی او از همه جالب‌تر است.

قسمتی از این مقالات سیاسی یا سفرنامه‌ها بدین‌قرار است :

«مجموعه مقالات ادبی و سیاسی» که مقاله مهیج «یونان پارت

و بوربن‌ها» جزء آنست

«تجزیه تاریخ فرانسه» باضمام «شرح زندگانی و مرگ دوله

دوبری» که بعدها «خاطرات اسارت دوشس دوبری» نیز بدان

ضمیمه گردید.

در کتاب «تبعات تاریخی انقلاب فرانسه» شاتوبریان دودبای

قدیم و جدید را با یکدیگر مقایسه کرده و سیاستی را که آلمان در دوره

انقلاب کبیر نسبت به فرانسه پیش گرفته بود با سیاست ایران قدیم نسبت به یونان

تشبیه مینماید.

این کتاب بدو قسمت میشود : قسمت اول شامل تاریخ ایران و یونان است

که در آن قوانین سیاسی و جنگی ، ادبیات ، صنایع و مذهب ایرانیان قدیم

تشریح شده است . قسمت دوم مربوط به شروع انقلاب کبیر فرانسه است . آخرین

فصل کتاب موسوم است به «شبی در نزد وحشیان امریکا» که زمینه دو کتاب

آتالاورنه بشار می‌رود .

در قسمت دوم این کتاب فصل شیرین دیگری است بنام «کدام مذهب

جانشین مسیحیت خواهد شد؟» که در آن شاتوبریان نظریات خود را درباره

مذاهب شرح می‌دهد .

دو کتاب دیگر که شایان ذکرند عبارتند از :

«مباحث سیاسی و ادبی» و «تبع ادبیات انگلیسی» که

کتاب «زندگانه رانه» و ترجمه «بهشت گمشده» میلتون نیز

ضمیمه آنست .

آخرین این سراج Le dernier des Abencérage — این

رمان در سال ۱۸۰۷ نوشته شد و در ۱۸۲۶ انتشار یافت و منظور از

طبع آن چنانکه گفته شد این بود که کتاب شهدا را کامل کند . درین

داستان شیدین شاتوبریان وقایع زندگی آخرین فرد خاندان خلفای مسلمان اسپانیا و انقراض این سلسله را در زمان ابن حامد شرح داده و در آن قطعه بسیار زیبایی بنام «شب الحمراء» گنجانیده است .

Les Mémoires d'Outre - tombe **خاطرات بعد از مرگ**

این کتاب بعد از «جلال مسیحیت» شهرین ترین و مهمترین آثار شاتوبریان بشمار میرود و شاتوبریان در آن حوادث زندگی خود را از آغاز تا دو سال پیش از مرگ نقل کرده و این خاطرات را بقضیه اسارت دوشس دبری خاتمه میدهد . دشمنی فراوان شاتوبریان با ناپلئون درین کتاب که در آن بناپارت جانی و خونخوار و درنده و امثال اینها لقب میگردد بخوبی هویدا است .

خاطرات بعد از مرگ بچهار قسمت تقسیم میشود که قسمت اول وقایع ۱۷۶۸ تا ۱۸۰۰ (۹ کتاب) و قسمت دوم از ۱۸۰۰ تا ۱۸۱۴ (۵ کتاب) و قسمت سوم از ۱۸۱۴ تا ۱۸۳۰ (۱۵ کتاب) و قسمت آخر از ۱۸۳۰ تا ۱۸۴۶ (۱۰ کتاب) را شامل است و بنا بر این مجموع این خاطرات به ۳۹ کتاب تقسیم شده است .

اشعار شاتوبریان

شاتوبریان چنانکه خود میگوید پیش از اشتغال بنویسندگی مدتی بشاعری پرداخت، لیکن بزودی ازین کار دست برداشت و جز اشعار مختصری که یادگار نخستین سالیان زندگی اوست چیزی از وی باقی نماند . جذابترین این قطعات قطعه ایست بنام «مناظر طییمت» که در فاصله سالهای ۱۷۸۴ و ۱۷۹۰ سروده شده و شاتوبریان ترجمه اشعار قهرمان گالیک را که متعلق به «جرف اسپیت ۱» است نیز بدان افزوده است .

آ ترهای شاتوبریان

شاتوبریان بمقتضای دوره خویش چندی در صدد نوشتن نمایشنامه

نیز بر آمد و تراژدی جامعی بنام « موسی ۱ » بنگاشت، لیکن این رشته را نیز بزودی ترك گفت و جز همین يك اثر در تاریخ تآثر نامی از او باقی نماند، این يك پيس را نیز هرگز نمایش ندادند و علت آن مخالفت خود شاتوبریان بود.

شاتوبریان در مقدمه طبع سال ۱۸۴۱ این پيس مینویسد :
« خیلی ها از من خواسته اند که اجازه دهم «موسی» بر صحنه تآثر ظاهر گردد .

نمیدانم چگونه من که موجد مکتب رمانتیک و استاد ادبیات فرانسه هستم و نا کتون آثاری مانند آنالاوره انشار داده ام میتوانم حاضر شوم که این اثر کوچک و محقر کلاسیک را عرض نمایش در آورند ؟



باطبع تآرهما و اشعار شاتوبریان مجموعه کامل آثار او خواننده میپندیرد و این مجموعه در چاپ پيس سال ۱۸۶۲ رو بهم رفته در حدود ۶۰۰۰ صفحه بقطع بزرگ را شاملست .

۱ - Moïse

۲ - ذکر این نکته بی مناسبت نیست که شاتوبریان بجز حق نمایش این پيس، مابقی حقوق خود را درین باره بینگاههای مختلف فروخته بود .

رنه

داستان کوچک « رنه » که در ۱۴ آوریل سال ۱۸۰۲ انتشار یافت بعقیده خود شاتوبریان یکی از بهترین آثار اوست . این کتاب آئینه‌ای از روح حساس و زود رنج نویسنده است که با عقاید و افکار عمومی و فلسفی در هم آمیخته و قهرمانی بصورت رنه پدید آورده است که درحقیقت چنانکه درسطور بعد خواهیم دید کسی بجز خود شاتوبریان نیست . شاتوبریان همیشه از دست بدبینی و یاسی که درونش را بسختی میخراشد ناله میکند، در میان جنگلها و بالای کوهها ، در زیر درختها و در دل بیابانها ، همه جا دواي درد خود را میجوید و جستجوی آبی میکند که بر آتش سوزنده قلب خویش زده .

سراسر داستان رنه ناله‌هایی است که وی درین مواقع از دل بر میآورد و بدینوسیله از همه کس و همه چیز شکوه میکند .

« رنه » مظهری از غم انگیزترین احساسات بشری و سخت ترین هیجان های روحی اوست . درین کتاب شاتوبریان با شیوه ای دلنشین سرگذشت احساسات دوران جوانی را بیان میکند و پست و بلندی های روح جوانان را شرح می دهد و آنگاه ثابت میکند که سعادت و نیکبختی رؤیای آشفته ای پیش نیست .

سپس ناگهان بغود می آید و به تکذیب تمام گفته های پیشین می پردازد . درین کتاب حس اندوه و یاس دائمی این نویسنده حساس با عقاید مذهبی و اجتماعی او در آمیخته و قهرمانی بوجود آورده است که در فرانسه « قهرمان شوم » یا « قهرمان یاس » لقب دارد .

درین اثر شاتوبریان با طرزی غم انگیز احساسات و افکار

خویش را شرح میدهد، خود را از روزنه چشم خویش مینگرد و آنچه را که می بیند با کمال صداقت ترسیم میکند، دریچه ای از روح بر تلاطم و حساس خود می کشاید و سراسر کتاب را از شکوه و اندوه می آکند، و بدین طریق گفته مشهور مادام دواستال را که «غم ورنج مرئی حقیقی قریحه بشری است» تأکید میکند.

خود او درین داستان از زبان آملی خواهرزنه میگوید:

«اگر می خواهی سعادتمند باشی از عقل و هوش خویش بکاه و بصورت مردمان عادی در آی، زیرا دانائی بجز تیره روزی چیزی بدنبال ندارد.» شاید خواندن کتاب های «الوئیز جدید» روسو و «ورنر» گوته بود که شاتوبریان را با سنج شخصیت رنه آشنا کرد و او خود بعد ها آن افکار را با احساسات شدید مذهبی خویش در آمیخت و رنه را بوجود آورد. این کتاب در حقیقت اعلان جنگ با افکار ضد مذهبی است که در آن زمان در اروپا شدت رواج داشت.

در کتاب سوم از قسمت دوم حلال مسیحیت شاتوبریان «خطر جدید بشریت ۱» را که مخالفت با مذهب است تذکر میدهد و نتایج شوم تنهایی و انزوا را که در آن زمان تقریباً در همه جا رواج یافته بود گوشزد میکند. در فصل ابهام احساسات که بگفته خود او بمنزله مقدمه رنه است این عقیده بخوبی تشریح شده است.

رنه چنانکه خود شاتوبریان اعتراف دارد داستانی غم انگیز و یأس آور است، لیکن شاید تصور اینکه منظور شاتوبریان از نوشتن این کتاب تنها ایجاد غم و اندوه بوده است شایسته نباشد، زیرا خود او مخصوصاً در جای دیگر میگوید: «... و نیز باید بگویم که منظور من از آنچه مینویسم این نیست که قطرات اشک از دیدگان فرو چکانم. بر عکس من با این کلام ولتر که «بهترین آثار آلهائی است که بیشتر میگریاند» کاملاً مخالف هستم. هیچ نویسنده ای نمیتواند ادعا کند که چون توانسته است خواننده خود را دچار

نومیدی و اندوه سازد مصنف بزرگی است. اشکهای حقیقی آنهایی است که در نتیجه خواندن يك قطعه شعر زیبا یا يك داستان عبرت‌انگیز که حس پشیمانی از خطاهای گذشته را در دلها بر میانگیزد فرو میریزد؛»

در داستان رنه چیزی که مخصوصاً جلب توجه میکند این است که زندگانی قهرمان کتاب کاملاً شبیه به حیات خود شاتوبریان است. حوادثی که در داستان ذکر میشود، احساسات و افکار و سیاحت‌های رنه و نتایج ادوار اجزای او، همه مشابه است با آنچه شاتوبریان در کتب. خاطرات بعد از مرگ، جلال مسیحیت، سفر امریکا، تتبع در زندگانی تیره بختان، منازل از پاریس تا اورشلیم و سفر بدون بلان در باره خود مینویسد، و بخوبی پیداست که همه این خاطرات توسط مصنف در هم آمیخته و خلاصه ای بنام رنه پدید آورده است. رنه فرانسوی نیز همچون ورنر آلمانی راهی را که باید برای زندگانی در پیش گیرد از دست نهاده و در راه دیگری قدم گذاشته است که پایان آن بجز پرتگاه یأس و فنا نیست.

در دنبال این داستان، نویسندگان معروف قهرمانهایی دیگر از همین قبیل ساخته‌اند که از جنبه یأس و تیره بختی همپایه رنه شاتوبریان ولی از لحاظ معنوی و روحی پائین‌تر از اویند؛ از این قبیلند او برهان ۱ سنانکور (سال ۱۸۹۴)، آدلف ۲ بنیامین کنستانت (سال ۱۸۱۵)، و «ادوار ۳» دوشس دوراس (سال ۱۸۲۵)

اکنون وقت آن است که اشخاص مهم کتاب رنه را معرفی کنیم تا بعد در درك مطالب کتاب اشکالی پیش نیاید.

رنه جوانی است که بعللی که در این کتاب معلوم میشود از میهن خویش فرانسه دوری گزیده و به وحشیان امریکای شمالی در دشت لوپزیان پناه میبرد. این جوان در بند و ورود خود بایکی از بومیان بنام

۱- Obermann

۲- Adolphe (این داستان توسط آقای حسین پژمان به فارسی ترجمه

شده است)

۳- Edouard

شاکتاس ۱ آشنا میشود و شاکتاس سائلخورده او را سمت پسر خواندگی خویش میدهد. بعدها بکروز باهم بشکار میروند و پیرمرد کورد استان زندگانی بر حادثه خویش را با اودرمیان میگذارد و این داستان زمینه کتاب آتالای شاتوبریان بشمار میرود.

بعد از این واقعه شاکتاس و یکی دیگر از پیر مردان بنام باباسوئل ۲ که از فرانسه ترك دیار کرده و برای تبلیغ آئین عیسی بآمریکا آمده است بنوبه خویش در صدد دانستن ماجرای زندگانی «رنه» بر میآیند، لیکن جوان سودائی که از صبح تا شام در جنگلها متواری است بدینکار تن در نمیدهد. مدتی میگذرد و بالاخره اصرار و ابرام ایندو او را بدگر داستان خود مجبور میکند. کتاب «رنه» خاطراتی است که او با این دو نفر در میان میگذارد.

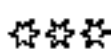
بالاخره رنه و شاکتاس و باباسوئل در شورش که از طرف سرخ بوستان بومی علیه اروپائیان بر پا میشود دست از جهان میثوبند. این عصیان و قتل عام مغوف را شاتوبریان در کتاب «ناچرها» بخوبی تشریح میکند.

سطور زیر نمونه تفریظ هائی است که نویسندگان با مجلات معروف بر این کتاب نوشته اند:



این رمان مخصوصاً کسانی را دلپسند می افتد که یادگاری از احساسات و اندیشه های دوران جوانی در دل نهان دارند و میخواهند با تذکار آنها بار دیگر دوران گذشته را در نظر مجسم بینند. رنه نمونه قربانیان بیشمار اجتماع از قبیل ورتز، روسو و غیره است که سعادت را در خارج از محیط زندگانی عادی جستجو کرده اند.

مرکوری ۳ (شماره ۱۵ فلور آل سال ۱۰ تاریخ انقلابی)



شاتوبریان مخصوصاً از این لحاظ در افکار و احساسات ما تأثیر میکند

۱ - Chactas

۲ - Le Père Soué!

۳ - Mercure روزنامه بزرگ انقلابی فرانسه (۱۸۰۳)

که مستقیماً با سرچشمه این احساسات در زوایای روح بشری سر و کار دارد. پس از شاتوبریان یأس و حرمان جزء عادات طبیعی ما شده است. اگر رنه را بپروانید مقصود مرا ازین گفته بخوبی درخواهید یافت .

اوایل فاصله ۱



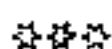
رنه زیباترین و کاملترین و جاودانی ترین آثار مسیو دوشاتوبریانست. رنه تصویری است از خود شاتوبریان و از کلیه افراد حساس دنیای امروز. چون روحی رنه در حقیقت جنونی است که چهل و هشت سال تمام بر سراسر اروپا حکومت کرده و تا با امروز نیز دوران فرمانروائی آن پایان نیافته است . شما ای جوانان، آیا بالاخره خواهید توانست از دست این بیماری موحش خلاصی یابید؟ بهر حال گناه از ماست که با نگارش چنین کتبی حس احترام شمارا نسبت بنومیدی و تیره بختی برانگیخته ایم .

سنت یوو ۲



بختین نتیجه ای که ازین کتاب میتوان گرفت اینست که در روی زمین نیره بختانی وجود دارند که حتی خداوند نیز برای نیکبختیشان کاری نمیتواند کرد . خیلی عجیب است که چنین داستانی را با چنین نتیجه ای ضمیمه کتاب جلال مسیحیت کرده باشند .

وینه ۳



این درام کوچک دارای حقیقتی بس عمیق و فلسفی است . میتوان گفت هیچ کتابی ازین بهتر طبع عالی و مشکل پسند مردمان اوایل قرن نوزدهم را نخرسند نمیتوانست کرد .

دلکاوز ۴

۱ - Emile Faguet در کتاب قرن نوزدهم

۲ - Sainte-Beuve در جمله اول انتقادات شانوبریان و آثار او

۳ - Vinet در کتاب تتبع در ادبیات قرن نوزدهم قرانسه جلد اول

۴ - Delécluze در کتاب خاطرات شصت ساله



يك ورتراعی تر ، ساده لوح تر ، افسرده تر ، روحانی تر و حساس تر ، این « نحوه خیالی » کسی است که لقب « قهرمان پأس » فرانسه را یافته است . « رنه » مانند آتالانه تنها در تاریخ ادبیات فرانسه مقامی عالی دارد ، بلکه میتوان ویرا یکی از قهرمان های اجتماعی قرن نوزدهم نامید .

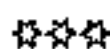
ژیرو ۱



رنه مظهر مجسم روحی است که پیوسته در حال هیجان است . همه چیز را بدیگران میدهد و هیچ چیز برای خویش نمی گذارد . رنه کسی است که تمام قیود و آداب بشری برای او خسته کننده شده و حتی تفکر نیز او را آزار میدهد .

در نظر او زندگی بکنوع موسیقی مرموز است که نت های آن از تیره بختی و نومیدی ترکیب شده اند . درین موزیک غم انگیز نظم و ترتیبی در کار نیست ، تنها يك چیز در آن هست و آن احساسات آتشین است .

ژیرو



رنه بیش از هر چیز مظهر احساسات مذهبی است که در هر دوره سرچشمه الهام شعرا و نویسندگان بوده است . این کتاب در حقیقت اعلان جنگی است علیه نظریات ضد روحانی فلاسفه قرن هیجدهم که در آن مصنف توانسته است نبرد عقل و احساسات را با قلمی شیوا که مخصوص خود اوست تشریح کند .

شینار ۲



« رنه » سند اصلی مکتب رمانتیک است .

پل آزار

۱ — Giraud در کتاب مسیبهیت شاتوبریان ، جلد دوم .

۲ — Chinard مقدمه آتالورنه چاپ لاروس



رنه

«رنه» پس از ورود بکشور ناچرها ۱ پیروی از آئین دیرینه آنان ناگزیر زنی گرفته بود، لیکن هرگز با این زن بسر نمیرد. غالباً بر اثر غم و اندوهی جانگداز که هیچکس علت آن را نمیدانست بچنگلهای دور دست پناه میبرد و ساعات دراز در تنهایی میگذرانید. اندک اندک همه با این خوی شکفت او آشنا شدند، چنانکه وحشیان نیز «وحشی» لقبش دادند.

رنه جز پدر خوانده اش شاکتاس ۲ و باباسوئل ۳ مبلغ «فور روزالی» پیوند از همه گسسته بود و باهیچکس رفت و آمد نمیکرد. تنها این دو پیرمرد، یکی از راه دل و دیگری از طریق عقل و منطق، روح او را در اختیار خود داشتند.

پس از اینکه شاکتاس کور در ضمن شکاری داستان زندگانی بر حادنه خویش را بارته در میان نهاد، رنه حاضر نشد که بنوبت خود دوستان

۱ - Natchez نام قبیله وحشیان سرخ پوست امریکای شمالی است که مرکز شان شهر ناچز در کنار رود میسیسیپی است.

۲ - نام عاشق سابق آتالا (رجوع بکتاب آتالا)

۳ - باباسوئل دارای شخصیتی تاریخی است. این شخص یکی از روحانیون رشیدی بود که پس از تسخیر لوئیزیان برای تبلیغ و تعلیم آئین مسیح بدانجا رفت و انجمن های مذهبی بسیاری تشکیل داد و بالاخره در شورش بزرگ ناچرها کشته شد. شاتوبریان مرک او را در کتاب «ناچرها» بخوبی تشریح کرده است.

خود را از ماجرای حیات کوتاه خویش بی‌گهانند.

لیکن شاکتاس و مبلغ پیر پیوسته می‌کوشیدند تا بر واقعه غم‌انگیزی که یک اروپایی جوان و زیبا را از کشور خویش گریزانده و در دشتهای بی‌حاصل لویزیان زنده بگور کرده بود اطلاع یابند.

رنه همواره در پاسخ تقاضای آنان می‌گفت :

« سرگذشت من چیزی بجز مجموعه احساسات دور و دراز نیست و بی شک در آن حادثه‌ای شایان توجه نمیتوان یافت. از رازی که مرا از فرانسه زیبا بدین سرزمین کشانیده است نیز چیزی نمیتوانم گفت، زیرا بهتر است این راز شوم برای همیشه در فراموشخانه قلب من پنهان ماند.»

بدین ترتیب سالی چند گذشت بی آنکه دو پیر مرد بر رازی که در سینه رنه نهفته بود راه یابند.

نامه ای که یک روز توسط دفتر مبلغین خارجی از اروپا برای او رسید چنان برغم و اندویش بیفزود که بسرحد جنونش رسانید و تا مدتی حتی از دو بار دیرین نیز گریزانش ساخت. لیکن این دو پس ازین واقعه برابر ام خود افزودند و با تمام نفوذی که در روح جوان سودایی داشتند از او خواستند که سبب حزن و ملال خویش را بگوید و اسرار پنهان خود را با آنان در میان گذارد.

چنان درین تقاضا لطف و ملامت و در عین حال سختی و پافشاری هویدا بود که رنه این بار تسلیم شد و روزی را تعیین کرد که با آنان به بیرون دهکده رود و داستان غم‌انگیز احساسات خویش را با ایشان بگوید.

روز بیست و یکم ماهی که وحشیانش ماه گل می‌خوانند، سحر گاهان

رنگه بکلبه محقر شاکتاس شفاقت و پیرمرد که از ساعتی پیش در انتظارش
نشسته بود بمهربانی در آغوشش فشرد و باز ریبازوی اوداد و با او بکنار
مشاسبه رفت .

در همان هنگام باباسوئل نیز بوعده گاه آمد و هر سه در کنار اعواج
گل آلود و خروشان مشاسبه گرد هم نشستند .

سپیده بامدادی دمیده و هوا را روشن کرده بود . دیدگان نیز بین
رنگه و مبلغ پیر درین روشنائی دهکده ناچز ها را در فاصله ای دور با
توستان های خرم و کلبه های محقری که بیشتر بکندوهای زنبور شباهت
داشت بخوبی تشخیص میداد .

در کناره دیگر رود مستعمره فرانسوی «فورروزالی» با چادرهای
سفید و خانه های نیمه ساخته و برج و باروهایی که بنای آنها بتازگی آغاز
شده بود جلوه میکرد . دیدار دسته های نیم برهنه و لرزان سیاه پوستان
که بفرمان اربابان سفید پوست و سرخ پوستان هندو بکار اشتغال داشتند
اختلاف اجتماعی و مادی این دو دسته را بخوبی نشان میداد . ۲ .

در سمت مشرق، در آخرین نقطه ای که دیده میتوانست دید، نخستین
انوار زرین خورشید از قلعه کوه های بلند و پر برف که همچون دیواری

۱ - مشاسبه نام بومی رود میسی سیپی است . این رود که شاتوبریان آن
را «نیل امریکا» لقب میدهد طولینترین رود های امریکای شمالی است و از دریایچه
«ایتاسکا» تا خلیج مکزیک رویم ۴۶۲۰ کیلومتر طول دارد . شاتوبریان در
مقدمه آتالا وضع شاعرانه این رود را بخوبی توصیف میکنند .

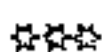
۲ - در اینجا معلوم میشود که تاریخی که شاتوبریان برای آغاز داستان
رنگه تعیین کرده است در حدود سال ۱۷۰۰ یعنی مصادف با آغاز استعمار این منطقه
از طرف فرانسویهاست .

سیمین بر صحنه نیلگون افق پرده کشیده بود سر بدر میکرد . در سمت مغرب امواج کف آلود مشاسبه بآرامی بر روی هم میغلطید و هر دم تابش نور خورشید بر جلوه زمینهای خرم پیرامون آنها میافزود .

داستانگوی جوان و مبلغ پیر لحظه ای چند با تحسین و شگفتی بدین منظره زیبا نگریستند ، لیکن شاکتاس کور همچنان ساکت و آرام سر بزیر داشت .

در نظر او که برای همیشه دیده از دیدار جهان و مناظر زشت و زیبای آن بر تافته بود ، انوار زرین آفتاب و امواج سیمین آب اثری نمیتوانست داشت ، زیرا دیرزمانی بود که روح او از حد این اختلافات ظاهری قدم فراتر نهاده و وارد دنیای خاموشی و انزوایی شده بود که در آن هیچ چیز آرامش دلهای افسرده را برهم نمیزند .

هر دو دوست سائلخورده در کنار درختی بر روی چمنهای زمردین نشستند و رنه در میان آن دو جای گرفت . آنگاه پس از کمی سکوت بشرح گذشته پرهیجان و کم حادنه خویش پرداخت :



« اکنون که داستان زندگی خویش آغاز میکنم ، دیدار آرامش طبیعت درین باامداد بهار و صفای دلهای پاک شما درین خزان عمر ، چهره مرا که گناهکاری تیره روز بیش نیستم از آزر و اسف گدگون میکند .

وقتی که داستان مرا تا پایان بشنوید ، یقیناً شما نیز بحال من تأسف خواهید خورد و مرا با چنین غمهای جاودان شایسته ترحمی بیشتر خواهید شمرد . شما که اکنون بازشت و زیبای جهان وداع گفته و روی از بدو

خوب آن بر تافته‌اید ، بجزوانی نو مید و بی پناه که پیوسته در چنگ غم
مینالد و باینهمه از هیچکس بجز خوبستن حق شکوه ندارد ترحم آورید .
برای خدا مرا محکوم مکنید و لطف پدرانۀ خود را از من دریغ
مدارید ، زیرا طبیعت تا کنون مرا سخت تر از آنچه باید کیفر داده است .

زندگی من برای مادرم بیهای جان تمام شد . هنگامی که پس از
عمل جراحی سختی مرا از بهاوی او بدر آوردند و برای نخستین بار جهان
زندگان را نشانم دادند ، او برای همیشه چشم از دیدار عالم فرو بست و
بدنیای ارواح جاوید پیوست .

برادری بزرگتر از خود داشتم که بیش از همه محبوب پدر بود ،
زیرا فرزند ارشد او بشمار میرفت و لاجرم همواره در نزد او باقی
ماند . لیکن من از ساعت اول بدست بیگانگان سپرده شدم و دور از کانون
مهر پدری پرورش یافتم . طبع من تند و سرکش و رفتارم آشفته و
بی نظم بود . گاه بر صدا و شادمان و زمانی خاموش و غمین بودم . همیشه
دوستان کوچک خود را گرد می آوردم و با شوقی فراوان با ایشان بیازی
می پرداختم ، سپس ناگهان جمله را بر جای نهاده خود بشتاب میگریختم
تا در گوشه‌ای نشینم و بر قطعات ابر تیره‌ای که در کنار افق حرکت میکرد
نظر دوزم یا صدای لرزش برگی را که قطرات باران آهسته بر روی آن
فرو میریخت بشنوم .

هر خزان بکاخ پدری که در میان جنگلهای سرسبز و خاموش
تزدیک دریاچه‌ای کوچک سر بر افراشته بود باز می‌گشتم .

در حضور پدر حجب و آزر می فراوان مرا آزار میداد ، لیکن هر باره
از آن شادمان بودم که بزودی تلخی این آزر را با شیرینی دیدار خواهر

محبوبیم «آملی» جبران خواهیم کرد .

آملی کمی بزرگتر از من بود، لیکن آنقدر احساسات و افکار ما باهم تناسب داشت که هرگز بی وجود یکی لب دیگری بلیخندی گشوده نمی شد .

دوست داشتیم پیوسته از تپه های نزدیک بالا رویم و هر لحظه درون جنگل قهقهه کودکان سردهیم ؛ در آب سرد دریاچه بجیم و هتکام ریزش برك درختان ساعات دراز در جنگل ها سرگردان مانیم . اگر برای قلب شکسته من بازهم سعادت و شادمانی مفهومی داشته باشد قطعاً خاطره این گردش ها آنرا از بالاترین درجه خرمی آکنده خواهد کرد .
آه ! ای خاطرات کودکی، چه شیرین و درعین حال چه غم انگیز هستید !

گاه بی هیچ گفتگو بازو در بازوی هم افکنده گوش بزمزمه ملایم بادهای خزان می دادیم و بر گهای خشکی را که پیش از آن از شاخه های درختان بزیر افتاده بود پایمال میکردیم .

گاه نیز باشادمانی و شعفی معصومانه پرستومی کوچک را در بالای چمن و قوس قزحی زیبا را بر صفحه آسمان دنبال مینمودیم . زمانی هم در تماشای مناظر بهجت زای طبیعت بی اراده ترانه های زمزمه میکردیم که هنوز هم نمیدانم آهنگهای لطیف آنها از کجا سر چشمه میگرفت .

۱- در «خاطرات بعد از مرگ» کتاب سوم قسمت اول (این موضوع مفصلاً

تشریح شده و مخصوصاً در یکجای آن شاتو بریان مینویسد :

«در ضمن یکی از این گردشهای دونفری بود که لو سیل نخستین احساسات خود را بر ایتم تشریح کرد و از شیرینی تنهایی سخن گفت و از همان روز فکر تنهایی در مغز او ومن رسوخ یافت .»

در دنیا هیچ چیز از روح يك جوان شانزده ساله شاعرانه تر و لطیف تر نیست . با مدام زنده گی چون صبح بهار است: هنوز گردش طبیعت نتوانسته است صفا و آرامش آسمانی آنرا بر هم زند و از زیبایی دلفریبش بگاهد .

هر با مدام یکشنبه از خلال شاخ و برگ درختان جنگل صدای آسمانی زنگ کلیسا را که برای دعوت مردم به نیایش خداوند بر میخواست میشنیدم و از کنار نارون کوچکی که بدان تکیه داشتم گوش با آواز ملایم روحانیان که در پیشگاه الهی استغاثه میکردند فرا میدادم . هر بار که طنین ناقوس کلیسا با زمزمه روحانی پارسایان در می آمیخت ، روح من از حس احترام و ستایشی بی پایان آکنده میشد .

که میتواند هنگام شنیدن زنگ کلیسایی که زمانی لحظه ورود او را بکیتی اعلام داشته و وقتی بان نخستین ضربت آهسته قلب او همراه شده است تا شاهد خرسندی فراوان پدر و شادی درد آلوده مادر گردد ، خون سرد و آرام ماند ؟

مذهب ، خانواده ، وطن ... گهواره و گور ، گذشته و آینده ؛ اینها همه چیزهایی است که شخص در هنگام دیدار مناظر کودکي بیادشان می افتد و بی اختیار تارهای روحش مرتعش میشود .

همیشه هنگامیکه نخستین ضربت ناقوس کلیسا در فضا طنین می افکند آملی سراسیمه از نزد کسان میگریخت و بگوشه تنهایی پناه میبرد . نمیدانم در این لحظات با چه اندیشه مرهوزی دمساز می شد که هنگام بازگشت اثر آرامش و صفائی آسمانی بر چهره اش نقش بسته بود . این همان میل معنوی بود که بعد ها او را از تمام لذات جهان دور کرد و به آغوش کلیسا افکند .

من و آملی یش از همه با این احساسات سوزنده دمساز بودیم، زیرا روح ما هر دو از آغاز کودکی با غم و اندوه خو گرفته بود. شاید گذشته از مشیت خداوند، این خوی جانگداز ازنی بود که از مادرمان بما رسیده بود. ۱

بالاخره وقتی رسید که پدرم به بیماری سختی دچار شد و روزی چند پس از آن در میان بازوان لرزان من جان داد. آنروز برای نخستین بار بحقیقت شوم مرگ پی پدرم و این حقیقت را در کنار بستر مرگ کسی دریافتم که روزی بمن زندگانی بخشیده بود.

هنوز اثر تلخ آن لحظه در دلم باقیست و یقین است که همیشه نیز باقی خواهد ماند، زیرا این نخستین باری بود که ابدیت روح آشکارا در نظرم مجسم میشد.

هرگز باور نمیتوانستم کرد که این جسم بیحرکت و بیهوش همان جسمی است که روزی بمن هوش و حرکت بخشیده است، لاجرم احساس میکردم که روح من از عالمی سرچشمه گرفته که آنرا با این دنیای ساده ارتباطی نیست.

چگونه زنده میتواند منبع زندگی خویش را در وجود کسی جستجو کند که خود جز روزی چند از نعمت حیات برخوردار نیست؟

۱- شاتو بریان در خاطرات بعد از مرگ «قسمت اول» کتاب های اول و سوم « حالات مادرو پدر و خواهرش را تشریح میکند در شرح حال پدرش مینویسد: «همواره قیافه ای حزین داشت که از احساسات شدید و افکار عمیق او خبر میداد» و درباره خواهرش میگوید:

«برای او همه چیز حزن انگیز بود. حتی گاه و زش بادی کانی بود که غمی

بر غمهایش بیفزاید.»

تسلیمت‌ها، رفت و آمدها و گریه‌های اطرافبان سطح فکر مرا بالاتر برد. بخود گفتم: چرا روح جاودانی نباید در زندگانی این جهان اثری از ابدیت خویش نشان دهد؟ چرا الهه مرك كه بر همه چیز آگاهست، نمیخواهد زندگان این جهان را اندکی براسرار دنیای دیگر آگاه سازد؟ چرا در درون آرامگاه مردان نیکوکار اثری از روان جاویدانشان دیده نمیشود؟ آملی در بخش دیگر عمارت از درون اطاقی تیره صدای غم انگیز ناقوس مرك را که در فضای باغ طنین انداز بود میشنید و می‌گریست، ولی من به‌مراه پدر خویش بجایی که دیگر از آن امید بازگشتنش نبود می‌شتافتم.

گوری تنك كنده و آماده بود. يك لحظه غم و اندوهی سخت قلبم را درهم فشرد. سر بزیر افکندم و دو قطره اشك از دیدگان فرو ریختم. هنگامیکه سر برداشتم جز خاک نرمی که در گوشه‌ای انباشته بود چیزی ندیدم. همه چیز گذشته و ابدیت و فراموشی شکار خود را تنك در بر گرفته بودند. شب نیز بآرامی بر آرامگاه او فرود آمد و بر همه جا پرده ظلمت بگسترده. لیکن این بار روز و شب برای او بی تفاوت بود.

هنگامی که شب پایان رسید اثر او نیز با خورشید فردا جاودانه محو گردید، چنانکه گوئی جز برای ما هرگز چنین کسی در عالم وجود نداشته است.

میبایست کاخ پدر را که بارث پسر بزرگش رسیده بود ترك گوئیم و بجایی دیگر رویم. ناچار من و خواهرم از برادر وداع گفتیم و بنزد خویشان پیر خود شتافیم. از آن روز من به‌چارراه بزرگ زندگی رسیده

بودم . در پیش روی خویش هزاران راه بر نشیب و فراز میدیدم که هنوز نمیدانستم کدام را باید انتخاب کنم و از کدام يك روی فروپوشم .

آملی پیوسته شرح نیکبختی و آرامشی را که از خصائص زندگانی روحانی است در گوش من فرو میخواند و همیشه نیز میگفت : «توتنها بندی هستی که مرا با گیتی پیوند میدهد ! . . . » آنکاه دیدگانش را بانو میدی بر روی من میدوخت و آهسته قطرات اشکی را که از آنها سرازیر شده بود از دو گونه میسترد .

غالباً یادلی که در پی این گفتگوها از غم آکنده بود بی اراده بسوی دیری که نزدیک خانه تازه ام سر بر افراشته بود می شتافتم . از شور درون بنیاد وجودم مرتعش میشد . حتی یکبار بخود گفتم که رشته پیوند خویش را با گیتی بگسلم و برای همیشه خویشتن را در این محیط آرام و پر جلال زنده بگور کنم .

خوشبخت کسانی که در نخستین ایام تیره بختی خویش چشم از جهان پوشیده و چون من روزهایی چنین بی حاصل در روی زمین نگذرانیده اند ! هر چه قلب ما آشفته تر و پرسوزتر میشود آرامش و بیخیالی بیشتر ما را بسوی خویش میخواند . شاید بهمین جهت است که بیمارستانهایی که پناهگاه فدائیان هیاهو و جنجال تمدن است ، همواره در جلگه های خرم و خوش آب و هوا یا در دامان کوههای بلند که در آنجا روح دردمندان همچون نهالی کوهستانی رو بسوی آسمان میکند و از انوار حیات بخش آفتاب خداوندی برخوردار میگردد ، سر بر افراشته اند .

هنوز منظره با شکوه این دیر زیبا را که از جویبارها و درختان فراوان احاطه شده بود و نزدیک بود که در آن برای همیشه دست از جهان

زندگان فروشویم و در عین هوشیاری با غوش فراموشی پناه برم در نظر مجسم می بینم. هنوز هنگام غروب درین جنگلهای دور افتاده و آرام خوشتن را چون در آنجا تنها احساس میکنم.

هنگامی که ماه برفراز ستونهای ویرانه ها و بناهای کهن میتافت و سایه های بلندشان را بر زمین میگسترانید، من بدیدار صلیب های سیاه و شوم گورستان میشتافتم و مدتی دراز بتماشای علفهای کسه از میان سنگها سر بدر کرده بودند می ایستادم، آن گاه نومیدانه زیر لب می گفتم: «آه! ای مردانی که در محیط آرام و بی آرایش مذهبی زندگی کرده و از آرامش دنیا بسکوت آخرت پیوسته اید، برای چه خاک گور شما قاب مرا آکنده نمیکند؟»

لیکن خواه بر اثر ناپایداری فطری و خواه در نتیجه مخالفت ذاتی با زندگی رهبانی، خیلی زود تغییر اندیشه دادم و آهنگ جهانگردی کردم تا از این محیط غم انگیز و خاطرات اندوه خیز آن بگریزم و بدنیای زندگان پناه برم.

پیش از عزیمت بوداع خواهرم رفتم. بوسه ای بر پیشانیم نهاد و تنگ در آغوشم فشرد، لیکن همینکه بدیدگانش نگریستم پنداشتم که در عین تأثر از مفارقت من شادمان است. نومید از نزد او بیرون آمدم و پیش از پیش عنان اختیار خود را بدست افکار تلخ سپردم. از آن لحظه نسبت بتمام محبت ها و علائق بشری حتی بعشق پاک خواهر و برادری نیز بدین شدم. چاره این بود که هر چه زودتر ازین محیط کسالت خیز بدر روم و تا آنجا که ممکن است در بازگشت تأخیر کنم.

با گرمی تمام خود را در اقیانوس طوفان خیز زندگانی که نه گرداب

ونه ساحلی از آن میشناختم افکندم . نخست بدیدار ملت‌های شتافتم که از قرن‌ها پیش روی از جهان فرو پوشیده بودند . يك چند در روم و چندی دیگر در یونان گذراندم . بسراغ سرزمین‌هایی رفتم که آکنده از خاطرات پرافتخار گذشته و نماینده بزرگترین ماجراهای حیات بشری بودند .

کاخهای پادشاهان را در درون خاک تیره مدفون و دخمه‌های قیصره را در زیر خرابه‌های قصور معظم پنهان یافتم . بی اختیار عظمت طبیعت و ضعف بشر را باهم مقایسه کردم .

یگر روز در پیش روی خود شاخه علف نازکی دیدم که سنگ مرمر سخت و سنگین یکی از این قبور با عظمت را سوراخ کرده و در درون آن ریشه دو اندیده بود . بخود گفتم : افسوس که دیگر این مردگان با همه قدرت و قوت خویش سر از خواب عدم بر نخواهند داشت .

گاه يك ستون بلند و نیم شکسته که تنها بازمانده کاخی پر شکوه و جلال بود ، در میان صحرائی بی‌حاصل تنها بر سر پای ایستاده بود و حالت‌خاطره‌ای داشت که در قلبی شکسته بیدار شود . آفتابی که زمانی بر روی نخستین سنگ‌های بنای این شهر ها طلوع کرده بود اکنون با همان عظمت بر فراز ویرانه‌های بازمانده آنها غروب میکرد . چه طلوع و غروب حزن‌انگیزی !

۱- این قبیل انکار در قرن هیجدهم در میان مردم فرانسه رواج بسیار داشت و شاید هلت آن انقلابات و کشتار های فراوانی بود که سراسر کشور را در غم و اندوه فرو برده بود . تابلوهای « روبر هوبرت » و اشعار « ویرانه‌ها » که بالحنی ماهرانه توسط « ولنی » سروده شده بود مظهر وضع روحی نوده فرانسوی در آن زمان است . شاتوبریان یکی از فصول جلال مسیحیت خود را بذکر همین موضوع تخصیص داده است « کتاب سوم فصل سوم » .

شب فرا میرسید و من همچنان ایستاده بودم . ماه در صحنه نیلگون
 آسمان اندک اندک بالا میآمد و دیدگان من در زیر انوار پریده رنگ
 آن ساعات دراز بر خطوط محو شده گورهای پیشینیان خیره میشد .
 بغاطری آوردم کسه زمانی قصور آنها درین بیابان سر بفلک کشیده بود و
 اکنون قبورشان چهره بر خاک میساید ! ۱

چنین مینداشتم که الهه خاطرات از درون ستاره مر موز خویش ۲
 پائین آمده و روی زمین در کنار من جای گرفته است ، حتی گاه کمان
 میکردم که نفس گرم او را نیز بر گونه های خویش احساس میکنم .

در پیش روی من دشتی وسیع گسترده بود ؛ در زیر پایم قبور بزرگان
 بر اقتدار گذشته خود نمایی میکرد و بر فراز سرم ماه باشعه پریده رنگ
 خویش بجلوه مشغول بود ، و من ساکت و آرام در دریای افکار بی پایان
 غوطه میخوردم . نمیدانم چند مدت چنین میگذرانیدم . هنگامی که بخود
 می آمدم خویشتن را بکه و تنها مییافتم . هیچکس در آنجا نبود ، هیچ
 جاننداری در آن رفت و آمد نمیکرد ، تنها گاهی صدای شوم جفندی از
 دور دست در فضا بگوش میرسید و ناله جانسوز مرغ حقی هوارا درهم میشکافت .
 سراسیمه از میان این آرامگاههای مقدس و ویرانههای با ایهت که
 من در برابرشان ذره گناهکاری بیش نبودم میگریختم و الهه خاطرات نیز
 بستاره خویش پرواز میکرد .

پس از آنکه روزهای دراز بدین حال گذرانیدم ، بفکر افتادم که

۱- آن قصر که با چرخ همی زد پهلو ،
 دیدیم که بر کنگره اش ناخته ای
 ۲- مقصود ماه است .
 بر در که آن جهان نهاد ندی رو ،
 بنشسته همیگفت که کو کو کو ؟

پنجندی نیز بنزد نژادهای زنده و متمدن شتابم تا شاید دیدار آنها بیش از دیدن
قبور مردگان بمن راحتی و آرامش بخشد و کمتر برایم فرصت اندیشه های
تلخ باقی گذارد .

یکروز در شهری بزرگ، تنها لیکن در همراهی افکار همیشگی
خویش گردش میکردم . وقتی که از پس کاخی پر شکوه در کوئی خلوت و
کم آمد و رفت میگذشتم ، نظرم به مجسمه ای ظریف افتاد که از مرمر سپید
ساخته شده بود و با انگشت خویش بسوی مکانی که بر اثر يك قربانی
خونین شهرت یافته بود اشاره میکرد ۱ . باد با ناله ای موحش در پیرامون
این مجسمه میوزید و سکوت غم انگیزی را که معمولا در آنجا حکم فرما
بود درهم می شکست . در پای مجسمه عده ای کارگر بوضعی آشفته در
خواب رفته و عده دیگر سوت زنان برآشیدن سنگهای مرمر مشغول بودند .
از آنان اطلاعاتی در باره این مجسمه خواستم ، برخی باهام کلمه ای
چند در پاسخ گفتند و بعض دیگر که هیچ نمیدانستند بکلی خاموش
ماندند . تنها اطلاع آنها از مجسمه ای که هر يك ماهها و سالها در پای آن
عمر گذرانیده و کار کرده بودند همین بود . بخود گفتم که بشر نیز میآید
و میرود بی آنکه از حقیقت دنیائی که يك عمر در آن بسر برده است
چیزی دانسته باشد .

سربه پیش افکندم و از آنجا گذشتم . هیچ چیز بهتر از آن نمیتوانست
نا چیزی بشر و زندگانی بشری را بمن نشان دهد ... آن کسانی که با
کوچکترین حرکت خویش دنیائی را بارزه میافکنند چه شدند؟ آنانی

۱- این مجسمه در لندن در عقب «وابت هول» برپا شده و یادگار قتل چارلز
دوم است .
«توضیح شائو بریان»

که بانبروی اندیشه خود عالمی را منقلب میکردند بکجا رفتند؛ افسوس
که اکنون هر ذره از خاک آنها بر منظری جای گرفته ۱؛ دور زمان در
گردش شکفت خویش یکقدم بر داشته و وضع عالم را سراسر تغییر داده
است ۲ . . .

من در سفرهای خویش مخصوصاً در پی هنرمندان و مردان خدا
میگشتم تا بدانایانی که با نعمة عود خود بتسبیح خداوند مشغولند درود
فرستم و بمردمی که از صمیم دل بمذاهب و قبور احترام میگذارند تبریک
گویم .

این مردان خدا مردمی عالیتر از بشرند، زیرا در قلب خود بالاترین
امر قدس خداوندی را نهان دارند. زندگیشان ساده و در عین حال پر شکوه
است، فقیرترین افراد بشرند و معیناً در نظر پروردگار از همه غنی ترند .
با همه سالخوردگی بسادگی خردسالان سخن میگویند. قوانین پیچیده
عالم خلقت را حل میکنند، لیکن از امور ساده دنیای خویش بیخبرند .
بر حقیقت مرگ بخوبی آگاهند، اما خود ناگهان رخت بوادی عدم میکشند
بی اینکه ازین سفر دور و دراز چیزی دریافته باشند، و در آن هنگام که
دیده از دیدار جهان فرو می بندند همچون کودکانی که هنگام تولد بمیرند
هیچ از زندگی خویش در خاطر ندارند .

در روی گوه های کالدونی ۳، در آخرین صومعه ای که رهبانان در آن

۱ - که هر ذره خاکی که بر منظری است ،

سر کیقبادی و اسکندری است ؛ « حافظ »

۲ - اشاره بزبور داوود ، مزبور صد و چهارم ، بند ۳ « ای خدا، تو باروح

توانای خود یک اشاره میکنی و سراسر عالم را تغییر میدهی .

۳ - نام قدیم قطعه اسکاتلند .

سرودهای مذهبی میخوانند ، یکی ازین راهبان برایم اشعاری خواند که یکی از شجاعان دور قدیم ، در هنگام پیری و شکستگی بیاد گذشته پرافتخار خویش سروده بود ۱

پیدا بود که این نغمه‌ها از دلی سرچشمه میگیرد که دور زمان از حرارت و نشاط گذشته چیزی در آن برجای نتهاده است .

من و رهبان نزدیک بهم ، در روی چهارتخته سنگ پوشیده از خزه نشسته بودیم . در زیر پایمان سیل خروشان جاری بود و در سمت راست ما ، میان ویرانه‌های یک بنای کهن ، آهویی کوچک برای خویش ما منی می جست . باد سرد دریا بر علفها میوزید و آنها را بروی زمین خم میکرد .

اکنون سالهاست که رهبانان مسیحی بر روی قبور قهرمانان مرونی ۲ صلیبهای بلند نهاده و در نزدیکی امواج خروشان رودخانه‌ای که در زیر پای ما جاری است و روزگاری در کنار آن اوسیان بانغمه جانسوز چنگ

۱ - این قهرمان بکنفر از دسته گائل‌ها بنام «اوسیان» است که در قرن سوم مسیحی زندگی میکرد . این دژ را اسکاتلندی که پس از مرگ پسر رشیدش «اوسکار» آنقدر گریست تا کور شد قهرمان غم‌انگیزترین داستان‌های ملی مردم این منطقه است .

اشعاری که بنام اوسیان ضبط است ترانه‌هایی است که او در هنگام پیری برای تسلی دل خود ساخته و بعدها یعنی در قرن هجدهم مسیحی «ماکفرسن» بگردآوری آنها پرداخت (از ۱۷۶۰ تا ۱۷۷۳) . اشعار اوسیان یکی از بهترین سرمشق‌های مکتب رمانتیک است و بهمین جهت در ادبیات جدید مقامی ارجمند دارد .

۲ - مرونی کوهستان وسیعی است که بر اثر جنگها و توحات نمایان و جنگال مشهور شده است .

خویش می نالید صومعه‌ای بیاد او بر پا کرده‌اند. حالا در آنجا که جنگجویان سلما ۱ اردو میدردند و سپاهیان فینگال ۲ شمشیرها را برای رزم صیقل میدادند، کله‌های کوسفندان مشغول چرا هستند و در میان ابرهائی که روزی جایگاه ارواح شرور ۳ بود امروز فرشته‌های صلح و نیکبختی پراکنده‌اند.

۱ - Selma نام یکی از قطعات بیست و دوگانه سرودهای اوسیان است که توسط ماکفرسن جمع آوری شده و از مشهورترین قطعات او بشمار میرود. شاتوبریان درین کتاب از «روحانیون سلما» نام برده، لیکن در اصل سرودها همه جا صحبت از جنگجویان سلما است و بهین جهت در ترجمه نیز جنگجویان سلما ذکر شده است.

۲ - Fingal پادشاه مرون و پدر اوسیان قهرمان کور است و نام او بر مجموعه اشعاری نهاده شده است که ماکفرسن آنها را از زبان اصلی ترجمه کرده و پسرش اوسیان نسبت داده است. اهمیت این اشعار بیشتر درینست که طبع آنها نخستین قدم در راه پیدایش مکتب رمانتیک و شکست آداب و قیود پیچیده شعری بود. هنوز غار بزرگی که در جزیره «استافا» در اسکاتلند واقع شده و دارای طول و عرضی شگفت آور است بیاد پادشاه مرون، غار فینگال نامیده میشود. این غار دارای این خاصیت است که هر وقت آب دریا با فشار از دهانه آن که سیزده متر وسعت دارد بیرون رانده شود ناله غم‌انگیزی از آن برمیخیزد که مردم اطراف آنرا انعکاس ناله‌های اوسیان می‌پندارند و بدینجهت بدان غار آوازه‌خوان لقب داده‌اند.

۳ - بقیده قدما اومیسیدها شجاعانی بودند که در جنگ کشته شده و روحشان بدست خدایان تقدیس شده بود. این عقیده بیشتر رنگ اسکاندیناوی دارد، و شاتوبریان با اظهار آن دو فکر مختلف را بهم دوآمیخته است: یکی اعتقاد بارباب انواع و دیگری مسیحیت که در جلال مسیحیت بطرز بدیعی از هر دو سخن میگوید.

وقتی که از دیدار اسکا تلند فارغ شدم بسوی ایتالیا رفتم . ایتالیای
کهن سال با چهره‌های خندان مجموعه شاهکارهای جاودانی خویش را بمن
عرضه داشت .

هنگام دیدار کاخهای با عظمتی که بر در و دیوار های آنها هنرنمایی
بشری با صفای عذوب در آمیخته بود ، ترس و بیمی شاعرانه و مرموز
قلب مرا فرا میگرفت .

زمانی که از زیر سقف ها و گنبد های پر شکوه میگذشتم چنین
میپنداشتم که آوای برهم خوردن امواج اقیانوس یا زمزمه وزش باد را
در جنگل و یا صدای پرهای فرشتگان آسمانی را بگوش خود میشنوم .
آری ! دیدار بناهای روحانی که از گذشته‌ای بزرگ داستان میگویند افکار
شاعرانه را برمی انگیزد و احساسات لطیف را در دل ها بیدار میکند ، گویی
هر يك از این بناها را شاعری طرح ریخته و معماری پی افکنده و آنگاه
خداوند پیرایش پرداخته است .

باین همه پس از این اندازه رنج و زحمت ، ایتقدر گردش و سپر ،
این همه غم و اندوه چه آموخته بودم ؟

هیچ ! فقط دانستم که آنچه مال پیشینیان است ناقص و آنچه مال
معاصرین است زشت و نارسا است . گذشته و آینده دو مجسمه نیمه تمامند
که اولی را شکسته و درهم ریخته از ویرانه های اعصار و قرون بیرون
کشیده ، و دومی را هنوز بزبور زیبایی و کمالی که دست حجار آینده بدان
خواهد بخشید پیراسته اند .

شاید شما دوستان سالخورده من که بیدار صحرا و طبیعت

که من با شفتگی کشورها و شهرهای جهان را در می‌نوردیدم ، شما در زیر درختان بلوط خویش بخرمی روزهای پیاپی میگذرانیدید و حتی رنج شمردن آنها را نیز بخوابشتم نمیدادید. شما را در جهان جز رفیع نیازمندیهای ناچیزتان آرزویی نیست ، لاجرم پیوسته کار میکنید و از کار خود بهره میگیرید ، و اگر هم گاه اندوه میهمی را که زائیده فرط سعادت است در دل خود احساس کنید ، سر با آسمان می‌کنید و آن نیروی روحبخش و مرموز را که از انسان متعبدن دریغ داشته اند بکمک می‌طلبید . برای چه همچون من بی خبرانه دیده بر آسمان دوزید و روزها را با تفکر در حقایق مرموز عالم بشام آورید؟

در اینجا باردیگر صدای رنه خاموش شد و لختی چند هر سه تن آرام ماندند. آنگاه شاکتاس پیر که همواره در ظلمتی بی پایان زندگی میکرد و با این همه هرگز از سر نوشت خویش شکوه نمیورزید ، دست فرا برد و بازوان پسر خواننده خود را بگرفت و با آهنگی لرزان که از قلبی شکسته سرچشمه میگرفت فریاد زد :

- پسر ! پسر عزیزم !

این صدای گرم و مهر آمیز ، برادر آملی را به خود آورد . سر برداشت و از آشفتنگی و اضطراب خویش شرمگین گردید و ناگهان اشک ریزان خود را در اغوش پدر افکند . آنگاه وحشی پیر با آهنگی تسلی بخش و پر مهر بدو گفت :

- دوست جوان من ، بدیهی است که ضربات قلبی چون قلب تو همواره یکسان و یک آهنگ نخواهد بود . اگر تو بیش از دیگران از نیک و

بد زندگانی و نوج میبری نباید بشکفت آمی، زیرا همچنانکه يك ظرف بزرگ بیش از ظرفی کوچک گنجایش دارد، يك روح بلند نیز میباید بیش از روحی ضعیف تحمل رنج و غم کند. داستان را از سر گیر و اکنون که قسمتی از اروپا را برای ما وصف کردی، اندکی نیز از همین خویش بگو. تو میدانی که من فرانسه را دیده‌ام، و هم میدانی که چه رشته‌ها مرا تا پایان عمر بدان پیوند میدهد.

دوست دارم از پیشوای بزرگی که اکنون در قید زندگانی نیست و من در آن زمان کاخ با شکوهش را بچشم دیدم سخن گوئی. طغی من، ازین بس من بیاد خاطرات گذشته زندگی میکنم.

زندگانی يك پیر مرد همیچون زندگی درختان بلوط فرسوده جنگلهای ماست. دیگر هیچیک از این درختان نمیتواند از شاخ و برگ که پیش از آن در هر بهار بر خود می پیراسته است برای خویش پیراهن بسازد، لیکن میکوشد تا شاخه‌های برهنه خود را از برگهای گیاهان وحشی که بر ساقه‌های آن ریشه کرده‌اند پوشاند و تن خود را در زیر این پیراهن عاریت پنهان کند. اکنون دور من درین جهان پایان رسیده و نیک و بد زندگانی جای خویش را در دل من بآرامش و خموشی سپرده است. در نزدیک خود سردی مرگ را احساس میکنم و در پیش روی خویش حفره عمیق گور را عیان می بینم. زهائی آتش امید در کانون دلم شعله ور بود، لیکن اکنون دیگر آن آتش خاموش شده و روی آنرا خاکستر سرد یأس پوشانده است. با اینچه من هنوز بیاد کارهائی که دیگران در این جهان کرده‌اند دل خوش میدارم، شاید تنها بدینوسیله بتوانم اندکی از خاکستر

یأس را از کانون دل بر کنار زخم و روح افسرده خود را با آخرین شررهای آتشی که در آن باقی است حرارت بخشم .

برادر آملی که از گفته‌های پیرمرد مهربان بخویش آمده بود رشته سخن باز گرفت و صفحه‌ای دیگر از دفتر قلبش را در پیش یاران بگشود :

— پدر افسوس که نمیتوانم از وقایع قرن پر شکوهی که در آخر آن پای

بگیتی نهادم، و وقتی که از سفرهای دراز خود بوطن باز گشتم قرن تازه‌ای را

جانشین آن دیدم چیزی برایت بگویم. آنچه میتوانم گفت این است که هرگز

تغییری چنین عمیق آنهم در مدتی چنین کوتاه در حیات ملت‌ری روی نمیتوانست داد.

از ایتقرار امیدی که بیافتن آرامش و سعادت دیرین در وطن داشتم

بیهوده بود. گردش دنیا و سفرهای متمادی من بمن هیچ نیاموخته بود و در

عین حال دیگر لطف و شیرینی نادانی را نیز در خویش احساس نمیکردم .

خواهرم که گرمی بسببی نا معلوم پیوسته با فزودن رنج و ملالام

کوشش داشت، همینکه با خواندن آخرین نامه من از باز گشتم با خبر

شده بود بشتاب از پاریس خارج گشته و بدهی دوردست رفته بود . بدو

نوشتم که میخواهم بنزد او روم و در همانجا که هست ملاقاتش کنم، بیدرننگ

پاسخم فرستاد که از این خیال منصرف شوم، بدین عذر که او خود نیز

بدرستی از مقصد سفری که بزودی در پیش خواهد داشت آگاه نیست .

پس از خواندن نامه بار دیگر بتلخی لبخندی زدم دریافتم که مهر و

علاقه‌نامی بی مسمی بیش نیست. دیدار بر محبت می‌افزاید و دوری آنرا از میان

بر می‌دارد دانستم که هیچ چیز بربك حال باقی نمی‌ماند، نه بدبختی جاودانی است

و نه نیکبختی همیشگی، لیکن تیره‌روزی بشر خیلی از سعادت نزدیکتر است.

وقتی که نامه خواهرم را خواندم آن درجه تنهایی را که در سرزمین‌های بیگانه احساس نکرده بودم در وطن بازیافتم. همه چیز به نظر من نا آشنا و غیر مانوس آمد. گویی جملگی دست بهم داده بودند تا بیش از پیش بر رنج و نومیدی من بیفزایند. خواستم برای مدتی دراز خوب شدن را به جایی افکنم که لااقل خبری از این اوضاع جانگزا نداشته باشم.

دل من کس تا کنون پای بند هیچ عشقی نشده بود، اکنون سراغ محبوبی میگرفت که بوسیله آن پیوند خویش را با جهان زندگان نگاهدارد. خواستم در پی عشق بتکاپو افتم، لیکن بتلخی دریافتم که من هر جا که روم و با هر که در آمیزم در سودای محبت زبان خواهم کرد روح من چشمه‌ای بود که ندانسته و نفهمیده همه را با آن سیراب میکردم و خود در آتش تشنگی میسوختم شمع بود که با آن همه را روشی میدادم و خود در شعله سوزان میگداختم.

ازین گذشته کالای من در بازار کسان خریداری نداشت، زیرا دیگران نه از من قریحه بلند میخواستند و نه احساسات سوزنده میطلبیدند. مدتی دراز کوشیدم که سطح زندگانی و فکر خویش را پائین آورم تا با اجتماع هم‌دو شم شمارند و سودائی و آشفته‌ام نخوانند. وقتیکه نتوانستم درین راه توفیق یابم، بناچار بیش از پیش از دنیای عادی و مردمان عادی‌تر آن گریزان شدم. دیگر نتوانستم در پاریس بمانم. فرار کردم، بقصبه‌ای دور افتاده و خلوت پناه بردم، بامید آنکه از اجتماع دور باشم و دمی در وادی گمنامی از نعمت خاموشی و آرامش بر خوردار شوم. برای روح خسته من حیاتی لازم بود که جز آرامش و صفا چیزی نداشته باشد.

روزهای نخستین درین محیط آرام آسایشی را که چنین در جستجوی آن بودم دریافتم . هیچکس مرا نمیشناخت . در جمع مردمان داخل میشدم و با آنان غذا میخوردم و سخن میگفتم . غالباً ساعات دراز در يك کلیسای خلوت می نشستم و با افکار همیشگی خویش دمساز میشدم . هنگامیکه سر بر میداشتم شب فرا رسیده و ظلمت بر همه جا دامن گسترده بود . در مدتی که در آنجا بودم زنان افسرده ای را میدیدم که با دیدگان اشکبار در برابر صلیب زانو میزدند و ساعت های دراز میگریستند ، یا مردمان آشفته ای که با قلبی پرالم باعترافگاه میرفتند و با روحی پر امید از آن باز میگشتند .

هیچکس ازین محیط مقدس بی چهره بشاش بیرون نمیرفت . هنگام آمدن حجاب غم و اندوه صورت همه را پوشیده و سنگینی بارگناه شانه هایشان را خم کرده بود . لیکن در وقت رفتن بر لبان جملگی لبخندی روحانی نقش بسته بود و در دیدگان شان برقی آسمانی میدرخشید ، زیرا این بار ، بار درد و پشیمانی از دوششان برداشته شده بود از بیرون پیوسته صداهای مرموز و آهسته ای شنیده میشد ، گویی از دور دست دریاها آغاز تلاطم کرده و یا کوهها از جای جنبیده اند . گاهی چنین مینداشتم که این صداها زاده طوفان گناه ها و تشویشهای دنیای خارج بود که در آستان محراب آرام میشد و جای خود را بنخاموشی و آرامشی روحانی می سپرد .

ای خدای بزرگ ! تو قطره های اشکی را که درین مکانهای پاک در خفا بر گونه های من ریخته است دیده ای ، تو میدانی که چقدر در درون محرابها بزانو در افتادم ، گریستم و از تو خواستم که پیوند مرا با گیتی بگسلانی و بندی را که بر پای روح من زده ای برداری . چقدر از تو خواستم

که یکروزه مرا راه پنجاه ساله بری و موهایم را سپید کنی تا دیگر غم جهان نخورم و بنزدیکی مرگ دلشاد باشم .

کیست که بارها در عمر خویش پشت در زیر بار گناه و نوهیدی خم نکرده و بحسرت سراغ مرگ آسایش بخش نگرفته باشد ؟

هنگامیکه شب فرا میرسید با آرامی از کلیسا باز میگذشتم . دوری پلها لحظه ای میایستادم و دیده بسوی مغرب میدوختم تا فرو رفتن قرص خورشید را در افق پهناور بنگرم . این گوی بزرگ آتشین چون کشتی شعله‌وری بود که در میان دریائی از زر با هستگی آونک ساعتی که گذشتن قرون را شماره میکند حرکت میکرد و بالاخره همچون محضری که دم واپسین خود را بر آورد يك دم آخرین برکوه ودشت میتافت و سپس ناگهان فرو میرفت همه جا را در ظامتی عمیق فرو میبرد .

آنگاه بخویش میآدم و راه خود را بسوی خانه پیش میگرفتم . در میان کوچه‌های خلوت و پریپیچ و خم چنین مینداشتم که دودرون لایرنتی شکفت سرگردان شده و یا بمیان طلسمی دوار انگیز پای نهاده‌ام . همه جا خلوت و آرام بود و من درین خموشی بی پایان هیچ نمی‌گفتم و هیچ نمی‌اندیشیدم .

از پس پرده تیره‌ای که پیش چشمانم را فرا گرفته بود لبهای پر خنده روستائیان را بخوبی مینگریستم و بخویش می‌گفتم که در زیر این آسمان پهناور حتی بیاد يك بار مهربان نیز دلخوش نمیتوانم بود .

درین میان ناگهان ساعت بزرگ کلیسا نواختن آغاز میکرد و آهنگ ضربات سنگین آن هر يك تا مدتی دراز طنین می‌افکند . اندك اندك این طنین نیز خاموش میشد و بار دیگر سکوت پیشین حکم فرما میگشت افسوس !

روزهای نخستین درین محیط آرام آسایشی را که چنین در جستجوی آن بودم دریافتم . هیچکس مرا نه میشناخت . در جمع مردمان داخل میشدم و با آنان غذای میخوردم و سخن میگفتم . غالباً ساعات دراز در يك کلیسای خلوت می نشستم و با افکار همیشگی خویش دمساز میشدم . هنگامیکه سر بر میداشتم شب فرا رسیده و ظلمت بر همه جا دامن گسترده بود . در مدتی که در آنجا بودم زنان افسرده‌ای را میدیدم که با دیدگان اشکیار در برابر صلیب زانو میزدند و ساعت های دراز میگریستند ، یا مردمان آشفته‌ای که با قلبی پرالم باعترافگاه میرفتند و با روحی پر امید از آن باز میگشتند .

هیچکس ازین محیط مقدس بی چهره بشاش بیرون نمیرفت . هنگام آمدن حجاب غم و اندوه صورت همه را پوشیده و سنگینی بار گناه شانه هایشان را خم کرده بود . لیکن در وقت رفتن بر لبان جملگی لبخندی روحانی نقش بسته بود و در دیدگانشان برقی آسمانی میدرخشید ، زیرا این بار ، بار درد و پشیمانی از دوششان برداشته شده بود از بیرون پیوسته صداهای مرموز و آهسته‌ای شنیده میشد ، گویی از دور دست دریاها آغاز تلاطم کرده و یا کوهها از جای جنجیده اند . گاهی چنین مینداشتم که این صداها زاده طوفان گناه ها و تشویشهای دنیای خارج بود که در آستان محراب آرام میشد و جای خود را بخاموشی و آرامشی روحانی می سپرد .

ای خدای بزرگ ! تو قطره‌های اشکی را که درین مکانهای پاک در خفا بر گونه‌های من ریخته است دیده‌ای ، تو میدانای که چقدر در درون محرابها بزانو در افتادم ، گریستم و از تو خواستم که پیوند مرا با گیتی بگسلانی و بندی را که بر پای روح من زده‌ای برداری . چقدر از تو خواستم

که یکروزه مرا راه پنجاه ساله بری و موهایم را سپید کنی تا دیگر غم جهان نخورم و بنزدیکی مرگ دلشاد باشم .

کیست که بارها در عمر خویش پشت دو زیر بار گناه و نومیدی خم نکرده و به حسرت سراغ مرگ آسایش بخش نکرده باشد ؟

هنگامیکه شب فرا میرسید با آرامی از کلیسا باز میگذشتم . در روی پلها لحظه‌ای میایستادم و دیده بسوی مغرب میدوختم تا فرو رفتن قرص خورشید را در نفق پهناور بنگرم . این گوی بزرگ آتشین چون کشتی شعله‌وری بود که در میان دریایی از زر با هستگی آونک ساعتی که گذشتن قرون را شماره میکند حرکت میکرد و بالاخره همه چون محتضری که دم واپسین خود را بر آورد یک دم آخرین بر کوه ودشت میتافت و سپس ناگهان فرو میرفت همه جا را در ظلمتی عمیق فرو میبرد .

آنگاه به خویش میآمدم و راه خود را بسوی خانه پیش می گرفتم . در میان کوچه‌های خلوت و پریبیج و خم چنین میپنداشتم که در درون لابیرتی شکفت سرگردان شده و یا بمیان طلسمی دوار انگیز پای نهاده‌ام . همه جا خلوت و آرام بود و من درین خموشی بی پایان هیچ نمی‌گفتم و هیچ نمی‌اندیشیدم .

از پس پرده تیره‌ای که پیش چشمانم را فرا گرفته بود لبهای پر خنده روستاییان را بخوبی مینگریستم و بخویش میگفتم که در زیر این آسمان پهناور حتی بیاد یک یار مهربان نیز دلخوش نمیتوانم بود .

درین میان ناگهان ساعت بزرگ کلیسا را با ختن آغاز میکرد و آهنگ ضربات سنگین آن هر یک تا مدتی دراز طنین می‌افکند . اندک اندک این طنین نیز خاموش میشد و بار دیگر سکوت پیشین حکم فرمایم گشت افسوس !

در فاصله هر يك ازین زندگیا چه چشمها بسته و چه گورها باز میشود ، چه اشکهای گرم بر گونه‌های سرد فرو میریزد و چه ناله‌های غم بسوی آسمان بالا میرود !

چیزی نگذشت که این زندگانی نیز که در آغازم چنان فریفته کرده بود برای من تحمل ناپذیر گشت . دیگر از تکرار صحنه‌های پیاپی و یکنواخت خسته شده بودم . روح تشنه من که پیوسته سراغ سرچشمه‌های نوین احساسات میگرفت چگونه بیش ازین درین فضای حقیر تحمل میتواند کرد ؟

از نو با دل خود بمشاوره پرداختم و باز ازو پرسیدم : « دیگر چه میخواهم ؟ » خود نیز بدرستی نمیدانستم . لیکن ناگهان چنین پنداشتم که زندگی در میان جنگلها و درختان خرم بسی دلپذیر خواهد بود . این خیال را در ذهن خود با همان حرارتی که در همه افکار خویش بکار میبرم استقبال کردم . بیش ازین درین باره فکری نکردم . یکباره زندگانی ساده و بی آلايش روستائی را که تنها روزی چند با آن گذرانیده و لیکن چنین میندیشتم که قرنهاي متمادی بدان مشغول بوده‌ام ، ترك گفتم و آهنگ سفر کردم . از عزات که خویش بیرون آمدم تا خود را در کلبه تازه‌ای زنده بگور کنم ، بیاد آوردم که بیش از این هنگامی که آهنگ گردش گیتی کرده بودم از کوچکی آن شکوه داشتم ، لیکن در آن لحظه کلبه‌ای محقر را برای خود بزرگ میندیشتم !

بمن میگوئید فکری آشفته و طبعی متلون دارم و نمیتوانم مدتی دراز در يك اندیشه و مقصود باقی مانم . بمن میگوئید که همواره با تخیلات بی اساسی که بنای آسایش مرا زیر و رو میکنند همسازم و با

اینهمه بجای اینکه از آنها بگریزم روز بروز بیشتر روی بدانها می آورم .
افسوس ! اگر هم اینهمه راست باشد منظور من این نیست ، من فقط در پی
گم گشته ناشناسی هستم که غریزه من بتعقیب آن وادارم میکند . آیا
گناه من است که هر چه جستجو میکنم برای هر چیز حدی می بینم و برای
هر آغاز انجالی میبایم ؟

تنهایی مطلق و نزدیکی با طبیعت ، بمن حالتی بخشید که تشریح آن
تقریبا محال است . در کلبه ای دور افتاده ، بی دوست و بی خویشاوند و
برای اینکه کاملتر گفته باشم بی اینکه در ملک پهناور زمین برای خود
غمخواری شناسم ، عمر میگذرانیدم و با اینهمه احساس میکردم که از شادمانی
و خرمی بی پایانی برخوردار گشته ام .

گاه بی اراده از جای میجستم و حس میکردم که در درون دلم
جوی از آتش سوزنده جریان دارد . زمانی نیز بیجهت فریادهای جانگداز
بر می کشیدم و سکوت عمیق شب را که گویی چون من در افکار تیره خود
فرورفته بود در هم می شکستم .

در روح اندوهگین من کودالی پدید آمده بود که برای پر کردن آن
وسیله ای سراغ نداشتم . دیوانه وار از کلبه خویش بیرون آمده با عمق دره ها
سرازیر میشدم و سپس بیالای کوه ها میدویدم . در تاریکی بی پایان شب
که بر همه جا دامن گسترده بود ، جستجوی آتشی میکردم که با آن قلب
سرد خویش را حرارتی بخشم و در پی آبی بودم که آتش تند درون را با
آن فرو نشانم .

نمیدانستم چه میخواهم ، فقط میدانستم که آنچه را که میخواهم
نمی یابم ! در میان بادها و در آغوش امواج کف آلوده رودخانه ها

جستجوی این مطلوب ناشناس را میکردم و در هیچ جا بجز شبی از آن
نمی یافتم. در چهره ستارگان آسمان و در معمای شگفت زندگی نیز جز
سایه ای از آن نمی جستم.

این حال آرامش و انقلاب و نرمی و تنیدی گاه لذتی مخصوص داشت.
یکروز در کنار جویباری ایستاده و بر امواج سیمگون آن نظر دوخته بودم.
تکیه گاه من درخت بیدی بود که بر لب آب سر برافراشته بود. دست فرا
بردم و شاخه ای از آن چیدم. امیدها، اندیشه ها و احساسات خویش را
بر یکایک از برگهای آن فرو خواندم و سپس آنها را دانه دانه در آب افکندم.
گویی به همراه هر برگی که لحظه ای چند در دل امواج زیر و بالا میرفت
و سپس برای همیشه ناپدید میشد، یکی از آرزو ها و امیدهای من
بودی عدم میشتافت. توانگری که دیده بر اموال خود دوخته و پیوسته
از بیم ربنده شدن آنها بر خویش می لرزد همچو من از دیدار ماجراتی که بر
برگهای محبوبم می گذشت اسیر اندوه نمیگردد. راستی گاه مردمان چه
اندازه بکودکان نزدیک میشوند!

با اینهمه آیا برخی از ما سر نوشت خویش را بچیزهایی پیوند نمیدهیم

که استواری و ارزش آنها از برگهای بید من نیز کمتر است؟

چگونه میتوانم آنهمه احساساتی را که پیوسته در گردشهای خویش

سرگرم آن بودم تشریح کنم؟ ناله برخورد امواج احساسات بدیواره قلبی

مأیوس، چون زمزمه ایست که از وزش باد یا جریان آب در سکوتی عمیق

بر میخیزد. همه آنها را میشوند لیکن هیچیک بوصفش قادر نیستند.

۱ - شاید این قسمت شرح تنهایی و بی یابوری شاتو بر بیان در مسالهای

تبعید او باشد کتاب مفصل او در آن دوره «تبع در زندگانی تیره بختان» است *

هنگامی که این روزهای پرنشیب و فراز را میگذرانیدم ، پائیز فرا رسید و فصل ماه‌های طوفان خیز باز آمد . درین ساعات تیره خزان گاه آرزو داشتم جای یکی از جنگجویان دور باستان باشم که چنانکه در دوران کودکی و در داستانهای اساطیری خوانده بودم پیوسته برفراز ابرها درحرکتند و بهمراه طوفانها بدین سو و آنسو میروند . زمانی نیز میخواستم با شبانپایی که هرروز میدیدم ، هرشامگاه برگرد آتش نشینم و خنده کتان ازماجراهای ساده روستائیان داستان گویم .

یکی از این شبانان را بخوبی میشناختم . هر روز او را میدیدم که سپیده دمان بدنبال گله گوسپندان خویش بیالای کوه میرفت و آنرا بچرا میگذاشت تا خود در روی تخته سنگی بنواختن نی مشغول شود . آنگاه بهمراه ناله جانسوزنی که فضای بیابان را درهم میشکافت آواز غم افزای خود را سر میداد و صدای نی با آوای نی زن که هر دو از سوز درون حکایت میکرد تار و پود وجود مرا مرتعش میساخت .

نخستین بار که آواز او را شنیدم دریافتم که ترانه‌های روستایی هر کشوری غم‌انگیز است ، حتی اگر هنگام شادمانی و خوشبختی سروده شده باشد . چگونه روح بشر را که پیوسته از چشمه رنج و درد آب میخورد میتواند مصنوعاً شادمان کرد ؟

قلب ما همچون آلت موسیقی نیمه ساخته ایست . چنگی است که رشته های آن گسیخته شده و هر زمان که مضراب غم بر آن میخورد آهنگ ناهنجار شادی برمیخیزد ، آنگاه خیال می کنند که شاد هستیم ! روزها در میان جنگلهای انبوه بر روی علفهای که روی بزرگی

نهاده بودند می‌نشستم و در دریای اندیشه فرو میرفتم. کوچکترین محرك خارجی کافی بود تا مرا از دنیای حقیقت بدر برد و ساعات دراز در عالم احساسات بی پایان سرگردان گذارد.

برگ خشکی که با وزش نسیم ملایم جنگل به رسو رانده میشد یا کلبه محقری که از سقف آن دودی تیره بسوی شاخه‌های برهنه و بی برگ درختان بالا میرفت، توده سبز خزه‌ای که باد شمالی آنرا بر روی ساقه‌های درختان کهن بخود می‌لرزاند یا تخته سنگی که در گوشه‌ای از جنگل افتاده بود و یا برکه‌آبی که در میان آن ساقه‌های نازک نی خودنمایی میکرد، هر يك کافی بود که احساسات مرا برانگیزد و لحظات دراز بهیچانی بی نظیر گرفتارم سازد.

برج ناقوسی که دور از نظرهای رهگذران بر فراز کلیسایی در میان دره‌ای خرم سر بر افراشته بود، نظر دقت مرا بخویش جلب میکرد. دیدار دسته پرنده‌گانی که بآرامی بسوی منزلگاه زمستانی خود می‌شتافتند ساعات دراز مرا در اندیشه فرو میبرد و بیاد مناطق مجهول و دور دستی میانداخت که خانه آینده آنان خواهد بود. گاه آرزو میکردم که بر بالهای سبک آنها نشینم و به راهی این موجودات مهربان و سعادت‌مند بسوی صحراهای خرمی که دست بشر در آنها رخنه نکرده و صفای آسمانشان را آلوده نساخته است بشتابم.

گاه آرامش روحی من دستخوش يك هیجان جانفرسای درونی میشد. بخود میگفتم که من نیز مسافری بیش نیستم که مانند همین پرندگان زیبا روزی چند درین سرای ملالت خیز میهمانم. باین همه نمیدانم چرا پیوسته چنین می‌پنداشتم که سروشی آسمانی در گوشم ندا میدهد:

— ای انسان هنوز هنگام ترك ديار تو نرسیده است . اندکی آرام
گیر تا ساعت مرگت برسد ، آنگاه خواهی توانست چون مرغان سبکروح
بسوی مناطق دور دستی که دلت در آرزوی آنهاست بال و پر بگشایی .
این ندای مرموز ، عقل و هوش از سرم بدر میگرد و چنان آتش
هیجان را در کانون دلم شعله ور میساخت که برای خلاصی از سوزدرون چون
دیوانگان بدین سو و آنسو میدویدم . باد سرد خـزانی بیخماگری دست
در گیسوان من میبرد و آنها را بتاراج میداد . دانه های درشت باران بر گهای
خشك درختان را بر سر من میریخت و از آنها بر تنم جامه ای چون پیراهن
ژنده درویشان می پر است . لیکن من ازین همه هیچ در نمی یافتم . با وجود
سرمای شدید عرف از چهره هیستردم و فریاد میکردم :

— برخیزید ای طوفانهای محبوبی که باید رنه را از این عالم بدر
برده و در آسمان زندگانی دیگر پرواز دهید .

شب ، هنگامی که باد سرد زمستانی گرد کلبه من تاله میکرد و
باران سیل آسا بر بام آن فرو میریخت ، من در پشت پنجره مینشستم و بر
آسمان نظر میدوختم .

ماه با چهره غمین خویش همچون کشتی بی بادبانی که در شبی
طوفانی اسیر امواج خروشان دریا شده باشد هر لحظه از پس پرده ابری
تیره سر بدر میگرد و بار در زیر پرده ای تاریك نهان میگشت .

چنین می پنداشتم که ناگهان بمن نیروئی خارق العاده و بی پایان
بخشیده اند که با آن میتوانم دنیا را نابود کنم و عالم دیگری در جای آن
بسازم .

آه ! چه خوب بود اگر میتوانستم با سنگین قلب خویش را نیز بدو
نیم کنم و بخشی از آنرا بدیگری بخشم !

چه خوب بود اگر در پهن دشت عالم زنی چنانکه آرزو داشتم
می یافتم . چه خوب بود اگر میتوانستم همچون نخستین پدر خود از پهلوی
خویش حوائی پدید آورم و مشتاقانه دست در دامان او زنم و آنگاه در
برابری بزانو افتم و در آغوش خویشش بفشرم و از خدای بزرگ درخواست
کنم که دوران عمر مرا بی پایان رساند و آنچه از زندگانیم باقی است بدو بخشد .
افسوس ! من تنها بودم . آری : در روی زمین بکلی تنها بودم و
زندگانی را بوضع جز دیگریان مینگریستم . وحشتی که از هنگام کودکی
از زندگی داشتم اکنون با آخرین درجه خویش رسیده بود . دیگر در فضای
تاریک قلب من فروغی دیده نمیشد .

دیگر آرزویی نداشتم بجز آنکه بند از پای مرغ روح خویش بردارم
و قدم از زندان تیره ای که زندگی نام دارد بیرون گذارم مدتی دراز با
درد و یأس خویش جنگیدم و تمام نیروی خود را برای پیروزی بکار بردم ،
و باین همه نتوانستم از این معرکه فاتح بدر آیم ؛ آنگاه دانستم که
دیگر هیچ چیز در عالم جراحی را که بر قلب من نشسته بود درمان
نمی توانست کرد .

به خود گفتم که این جراحی دیر یا زود اثر خواهد بخشید و مرا از
پای در خواهد افکند . درین صورت چرا خود درین کار شتاب نورزم و
زودتر این بار طاقت فرسارا بدور نیندازم ؟

ای پدران سالخورده من ؛ شما که اکنون سرگذشت مرا میشنوید
بر بینوایی که در آن هنگام اسیر سر پنجه جنون بود رحمت آرید . دل

من آکنده از احساسات مذهبی بود و با اینکه میخواستم دست از جان بشویم و بار بالاترین گناهان بشری را بردوش گیرم . چرا ؟ زیرا با آنکه خداوند را نیایش میکردم در دل از او ناراضی بودم !

نمیدانستم چه میکنم و چه میگویم . افکار و احساسات من سراسر مظهر یأس و نومیدی بود . آیا انسان همیشه میداند چه میخواهد و چه فکر میکند ؟

برای من کلیه حقایق مفهوم خویش را از دست داده بودند . دیگر محبت و دنیا و طبیعت چیزی جز ریب و فریب بنظر نمی رسید . همه را با هم خواسته بودم و همه با هم از چنگم بی رفته بودند ! در تنهایی وحشت آوری که بر ملک دلم استیلا داشت تنها نقطه ای کسه نور امیدی در آن میدرخشید روی آوردم . دست بدامان « آملی » زدم ، لیکن او نیز روی از من بگردانید و با او آخرین وسیله نجات من ازین دریای خروشان از چنگم بدررفت . آنگاه حس کردم که همه چیزم در گرداب موحنس نومیدی فرورفته است .

درین هنگام بود که بفکر افتادم بارسنگینی را که تا کنون بردوش داشتم بدور اندازم و یکباره دست از زندگانی بشویم . برای من کاری ازین آسانتر نبود ، معینا ساعت آغاز این سفر دور و دراز را معین نکردم ، شاید میخواستم در آخرین روزهای زندگی ، ازین جنم شهد که تا کنون جز شرنک جانگزا در کام من تریخته بود باز جرعه ای بنوشم و ازین آتش نشاط بخش که هرگز بر سردی قلب من نیفزوده بود حرارتی بگیرم . دیگر کاری در روی زمین نداشتم بجز اینکه صورتی از دارائی خویش فراهم آورم تا پس از من درباره آن گفتگوهای که مطلوب من نبود بر نخیزد .

برای این کار ناگزیر نامه‌ای به آملی نگاشتم و در آن تمام مهارت خویش بکار بردم تا نکندارم از لحن نامه چیزی از اندیشه نهانم معلوم شود. با این همه بی شك از نوك خامه من کلامی چند در شكوه از نامه‌رسانی او بیرون بسته بود، و البته این تغییر لحن هرگز از نظر تیزبین خواهرم که همواره کتاب روح من در پیش او گشوده بود پنهان نمی ماند.

پس از فرستادن نامه روزی چند در انتظار جواب نشستم، لیکن عمر این انتظار بدر از نکشید و يك روز بجای پاسخ، ناگهان آملی خود از در درآمد و قرین حیرت و مسرتم ساخت.

برای اینکه درجه هیجان مرا در آن لحظه احساس کنید و دریابید که هنگام بازدید آملی تاجه اندازه آشفته و نومید بودم، باید بیاد آورید که او در عالم تنها کسی بود که دوستش میداشتم و غمخوار زندگانی تلخ خویش می‌پنداشتم. تنها کسی بود که میتوانستم پس از دیر باز خموشی و انزوا با او راز دل آغاز کنم و بکمک وی اندکی از بار تحمل ناپذیر درد و غم خویش بکاهم.

مقدمش را با شادی پذیرفتم، لیکن او بمحض ورود خویشتن را در آغوش من افکند و بالحنی توییح آمیز گفت: «دیوانه محجوب من، چه خیال داری؟ آیا حقیقتاً میخواهی بمیری و خواهرت را در جهان تنها گذاری؟ افسوس که تو از اندازه مهر من آگاه نیستی و بی سبب در باره ام گمان خطا میبری. بدست و پا نیفت و برای خویش عذر و بهانه متراش، زیرا خود میدانی که من همه چیز را دانسته و تمام اسرار ترا دریافته‌ام. آیا میخواهی مرا فریب دهی که از نخستین لحظه بروز احساسات در قلب کوچک تو

همواره شاهد خوب و بد و زشت و زیبای زندگانی تو بوده‌ام ؟
افسوس که با چنین روح آشفته از تو بجز افکار خطا انتظار نمیتوان
داشت ، ولی اکنون که من ترا بر روی قلب خویش میفشارم باید سوگو کند
یاد کنی که این آخرین باریست که خویشتن را بدست جنون میسپاری .
باید در همین لحظه با من پیمان بندی که ازین پس برای همیشه با یأس و
نومیدی وداع خواهی گفت و هرگز اندیشه غم و حرمان در دل خویش راه
نخواهی داد .

وقتی که آملی این سخنان را میگفت ، من از تمام عالم چیزی بجز
دیدگان فتان و پرمهر او نمیدیدم . لیکن او بهمین اندازه مرحمت اکتفا
نکرد ، ناگهان بالبان لعل فام خویش بوسه‌ای بر پیشانیم نهاد و این بوسه
سوزنده بیکباره آتش امیدی را که از دیر باز در کانون دلم خاموش بود
از نو شعله ور ساخت . بار دیگر چون هنگام کودکی با تمام شادی های
گیتی آشنا گشتم و چون طفلی شدم که جز فکر مهر و نوازش ما در هیچ
اندیشه در سر ندارد . آملی که همیشه برای من مادری مهربان بود این
بار از مقام مادری نیز بالاتر رفته و برای من مظهر لطف خداوندی
شده بود !

زمان اختیار خویش بدو سپردم و او از من خواست که پیمانی
چنانکه گفته بود با او ببندم . سر بزیر افکندم و از صمیم قلب بدانچه
میخواست سوگو کند یاد کردم ، زیرا در آن لحظه خیالسی بجز اطاعت در

۱ - در حقیقت لوسیل خواهر شاتو بریان چندین مرتبه او را از خیال خود
کشی که همواره در سر او بود بازداشت ، و هر باره احساسات مذهبی او را
واسطه قرارداد ، شاتو بریان خود در خاطرات بعد از مرگ می‌نویسد : ج

ذهن من خطور نمیکرد. افسوس! گمان نداشتم که باز روزی چنان تیره بخت خواهم شد که برای آرامش حقیقی بمرک احتیاج خواهم یافت! پیش از یکماه با آملی بسر بردم. آتش امید که در کانون دلم سرد شده بود بار دیگر از زیر خاکستر نوهیدی سر بر آورد و سراسر ذرات وجودم را بطرب افکند. بوم تیره بختی از کلبه‌ام پرواز کرد و همای سعادت در آن آشیان گرفت. از آن پس هر باهداد که دیده میگشودم بجای اینکه چون سابق تنها باشم صدای روح بخش خواهرم را میشنیدم که بمن سلام میگفت و با آهنگ شیرین خود سراپایم را می لرزانید.

طبیعت روح آملی را همچون جسم او با زیبایی و صفائی بی پایان آراسته بود. گوئی از روح و قلب او چنگی ساخته بودند که از آن جز آهنگی آسمانی بر نمیخاست. او از زن صمیمیت و عشق، و از فرشته روحانیت و صفارا بعاریت گرفته بود.

چنان آرامش آسمانی او در من اثر کرد که دامن از افکار پیشین بآب توبه شستم و دفتر از گناهان گذشته فرو بستم. آنقدر آرام بودم که حتی گاه حسرت اندوهی میخوردم تا مبادا حس غم و نوهیدی را که خداوند در هنگام خشم خویش در قلب بشر بودیعت نهاده است یکباره فراموش کنم!

دوستان من! دیگر برای شما چه بگویم؟ اکنون می بینید که باز سیلاب سرشک از دو دیده من جاری است، زیرا دیر گاهی است از آن شادمانی و رضایت خاطر چیزی برای من نمانده و حتی خیال نشاط بخش آن

«اگر اوسیل مهربان نبود من خیلی پیش از این روی از جهان برناتافته و از کشیدن بار مصیبت آسوده شده بودم»

نیز که مدتی با آن قلب شکسته را تسلی میدادم اکنون از میان رفته و مرا بادلی آکنده از درد و غم در عالم تنها گذاشته است ؛ دیری نخواهد گذشت که من و سودای روح گدازم برای همیشه در گور خواهیم رفت، لیکن یقین تلخی این خاطره حتی در تیرگی گورستان نیز از دلم بدر نخواهد رفت .

زمستان اندک اندک پایان میرسد و من با تعجب میدیدم که آملی روز بروز بیشتر سلامتی و آسایش خویش را از دست میدهد و پیوسته بزمردنه تر میگردد . دیگر این همان آملی نبود که هنگام ورود خود بمن سلامتی و آسایش بخشیده بود .

هر روز از روز پیش افسرده تر و نزارتر میشد . چشمانش بی فروغ ، حرکاتش بی نظم و ترتیب و صدایش گرفته و غم انگیز شده بود . غالباً در سر سفره غذا حتی يك لقمه نیز بر نمیداشت . یکروز سرزده با طاقش رفتم و او را دیدم که در پای صلیب زانو بر زمین زده بود و اشک میریخت .

آنچه مایه دلخوشی من بود وسیله آزار او شده بود . از گذشتن روز و شب و از حضور و غیاب من رنج میبرد . پیوسته آه های سوزنده از دل بر می کشید و ناله های غم انگیز خود را با زحمت در گلو خاموش میکرد . گاه با آسانی راهی دراز می پیمود و گاه برعکس از طریق مسافتی کوچک عاجز میماند . غالباً چیزی را که در دست داشت بر زمین مینهاد کتابی را برای مطالعه میگشود ، لیکن حتی بخواندن يك سطر از آن نیز قادر نمیشد . لحظات دراز چشم بر يك جمله میدوخت و خود بچیز دیگر فکر میکرد . ناگهان کتاب را بایه حوصلگی بر زمین میکوفت و خود سراسیمه با طاق خویش میشتافت تا در پیش صلیب بزانو در افتد و نیایش آغاز کند .

مدتی دراز کوشیدم تا چیزی از راز نهان او دریابم ، لیکن ساعی

من جمله بیهوده بود . هر وقت که او را در بازوان خویش میفشردم و با نومییدی علت اندوهش رامی رسیدم ، بالبخندی حزن آلود پاسخ میداد :

- رنه ، من نیز همچون تو نمی توانم علت غم و شادی خویش را دریابم و از هیجانهای روح خود جلو گیری کنم .

سه ماه بدین ترتیب گذشت و درین مدت هر روز آهلی بزم کرده تر و نزار تر میشد . چنین می پنداشتم که مایه غم و شادیهای او نامه های هر موزی بود که وی گاه و بیگاه دریافت میداشت ، زیرا پس از مطالعه این نامه ها بود که بلافاصله حال تأثر یا آرامش در او پدیدار میگشت .

بالاخره یکروز صبح آهلی برخلاف معمول در ساعتی که باهم صرف غذا میکردیم از اطاقش پائین نیامد . بخود گفتم که شاید هنوز وی بیدار نشده است . کمی در انتظارش نشستیم ، ولی چون غیبت او بدرازا کشید خود برای دیدنش از پله های اطاقش بالا رفتم . آهسته چند بار بدر کوفتم ، لیکن پاسخی از درون اطاق نیامد . سراسیمه در را نیمه باز کردم و بدرون نگریستم . تختخوابش خالی بود و هیچکس در اطاق دیده نمیشد . در روی بخاری پاکتی بنام خود یافتم ، بادیستی لرزان برداشتم و سرش را گشودم . در درون آن کاغذ ضخیمی دیدم که پانگشتانی مرتعی نگاشته شده بود ، و من هنوز آنرا باخود دارم تا بدیدار آن هرگز فراموش نکنم که دوران آرامش و سعادت من برای همیشه سپری شده است .

آنگاه رنه دست بجیب برده نامه ای را که عزیز ترین کسان او برایش نوشته بود بیرون کشید و با آهنگی لرزان چنین خواند :

« بهادر »

« برادر من ، خدا گواه است که من حاضرم هزاران بار جان

خویش را فدا کنم تا بتوانم لحظه‌ای شمارا از چنگ درد و غم جانگزائی که پیوسته سرگرم آنید خلاصی بخشم ، لیکن با چنین غم و دردی که خویشتن دارم ، چگونه برای نیکبختی شما کاری می‌توانم کرد ؟ .. هنگامی که این نامه را میخوانید شاید من فرسنگها از نزد شما دور باشم ، لیکن شما ، رنه عزیز ، از اینکه همچون گناهکاران نیمه شب از نزدتان گریخته‌ام مرا ببخشید . برای من ممکن نبود که در روز روشن دست رد بر سینه شما گذارم و با وجود تقاضای شما آهنگ رحیل کنم . لاجرم در نهان و با چشمی اشکبار ودلی شکسته و دعاتان گفتم ، زیرا رفتن من بهر حال لازم بود .

« رنه ، شما میدانید که من همواره دل‌داده زندگانی روحانی بودم . میدانم که هیچکس را از قبول سر نوشتی که خداوند برای او خواسته است گزیری نیست ، لیکن چرا اینکار را مدتی چنین دراز بتعویق انداختم و مخالف میل خداوند رفتار کردم ؟

« رنه ، فقط بخاطر شما بود که در عالم مانده بودم . ببخشید از این که چنین آشکارا سخن می‌گویم . غم و رنجی که از دوری شما احساس می‌کنم چنان افکار مرا پریشان کرده است که نمیدانم چه مینویسم و چه فکر می‌کنم .

« برادر عزیز ، اکنون بخوبی احساس می‌کنم که دوری من از شما چه اندازه لازم بوده است . خیلی چیزهاست که نمیتوان گفت ، لیکن تلخی‌های آنرا احساس میتوان کرد .

« آیا تیره روزانی چون من پس از ترك آخرین نقطه امیدشان بکجا پناه میتوانند برد ؟

« من خویشتن را بمأمنی رسانیده‌ام که رنج و غم روزگار را در آن

راهی نیست ، و گمان دارم که شما نیز آن آسایشی را که پیوسته در جستجویش هستید و پیدایش نمی کنید در زندگانی مذهبی خواهید یافت .

« در روی زمین هیچ چیز شایسته شما نیست . زمین را باز مندانی که مشتاق آنند واگذارید و خود بسراغ زندگی عالی تری روید .

« لازم نمیدانم که بار دیگر پیمانی را که با من بستید بخاطر تن آورم ، زیرا بخوبی از درجه وفاداری شما بعد خویش آگاهم . مگر نه شما سوگند خورده اید که بخاطر من زنده خواهید ماند . آیا هیچ چیز غم انگیز تر و دردناک تر ازین هست که در زندگانی مدام بفکر مرگ باشید و در عین هستی پیوسته سراغ نیستی گیرید ؟ برای مردی چون شما قبول مرگ آسان تر از تحمل بار کمر شکن زندگانی است ، معذرا شما بیاد مرگ باشید و مخصوصاً پیمانی را که ازین بابت با من بسته اید فراموش نکنید .

« برادر گرامی ، هر چه زودتر از این انزوا که برای شما نیکو نیست بدر آید و برای خود وسیله اشتغالی بجوئید ، اندکی بیشتر با اجتماع و مردم نزدیک شوید تا اندکی کمتر بدبخت باشید .

« میدانم شما باتلخی بدین قانون که هر کس در فرانسه باید دارای شغلی باشد لبخند می زنید ، ولی من از روی دلسوزی و صمیمیت خواهرانه آخرین نصیحتی را که می توانم می کنم و مطمئنم که پیروی خواهید کرد .

« روزه سعی کنید دانایی و هوشی را که از نیاکانمان وارث برده اید در راه آزردن خود بکار ببرید . کمی بصورت همه مردمان در آید و بیشتر

خوش بخت گردید، زیرا تنها چیزی که ایجاد سعادت میکند نادانی است.

«شاید شما در نتیجه ازدواج بتوانید برای دردهای خود وسیله

درمانی فراهم آرید. دیدار زن و کودک شیرین زبان روزهای شما را با

خرمی بشام خواهد رسانید. کدام زنی است که با تمام قوا در خوشبختی

شوهری مانند شما نکوشد؟

«حرارت روح، عظمت و نبوغ باطنی، احساسات عالی و بزرگمنشی

خاصی که در شماست برای شما بالاترین سند وفاداری زنتان

خواهد بود.

«آه! او با چه حرارت و لطفی ترا در بازوان خود خواهد فشرد!

و همه کوشش خود را بکار خواهد برد تا ترا از کوچکترین غمی که

عارضت میگردد تسلی بخشد! او در مقابل تو و یک مجسمه عشق و

معصومیت خواهد بود و تو گمان خواهی کرد که برای خویش خواهی باز

یافته‌ای.

«اکنون من بسوی دیر... که مشتاقش هستم میروم. صفای

روحانی این صومعه که در کنار دریا واقع است بخوبی می تواند التهاب

روز افزون قلب مرا فرو نشاند و در جای آن آرامش و خرمی آورد.

«شب، از درون اطاق محقر خویش، زهزمه برخورد امواج دریا

را با دیواره دیر خواهم شنید و بیاد گردش‌هایی خواهم افتاد که بازو

۱ - درینجالحن نامه آملی ناگهان تغییر میکند و پیدا است که شاتو بر زبان

میخواهد بدینوسیله طغیان احساسات او را نشان دهد. اندکی بعد دوباره

آملی لحن احترام آمیز خود را باز میگیرد.

بیازوی شما در میان جنگلهای خرم کرده ایم .

صدای امواج دریا مرا پیاد ناله‌هایی خواهد انداخت که باد هنگام وزیدن از درون شاخه‌های جوان کاج و سرو ازدل بر می‌آورد .
«ای صاحب محبوب دوران کودکی من ! آیا بار دیگر خواهم توانست شمارا ببینم ؟ هنگامی که کودک بودیم ، ساعات دراز مانند مادر مهربانی بر بالین شما نشسته و گهواره کوچکتان را تکان میدادم .
«اکنون بخوبی دقایقی را که با یکدیگر در درون يك گهواره می‌خفتیم بخاطر دارم و حتم دارم که شما نیز خیلی بیشتر از من یاد آن هستید .

«آه ! چه خوبست که گور سرد ما نیز مانند گهواره گرممان یکی باشد، و من در آنجا همانگونه دست در آغوش شما برای ابد خفته باشم !
افسوس که چنین چیزی ممکن نخواهد شد ، زیرا که من باید تنها در زیر سنگهای مرمر سخت و سرد این محراب ، کنار دختران جوان و بیگانه‌ای که در عمرشان معنی عشق را ندانسته‌اند برای ابد در خواب روم !
«نمیدانم خواهید توانست این سطور را که بالشك چشم من سیاه شده است بخوانید یا خیر ؟

«دوست من ، از من و از بخت خویش شکوه نکنید .

«ناگزیر میبایست روزی ما از هم جدا شویم . کمی زودتر یا کمی دیرتر چه اهمیت دارد ، و چه احتیاجی است که برای شما شمه‌ای از ناپایداری و بی‌قدری زندگانی بگویم ؟ شما خود بهتر از من بدین حقیقت آشنا هستید .

«آیا هم ، جوان را بخاطر می‌آورید که چند سال پیش با کشتی

خوبش در درون امواج خروشان دریای نزدیک «ایل دو فرانس» غرق شد و هنگامیکه شما آخرین نامهٔ او را در فرانسه دریافت داشتید ماهی چند نیز برهرك او گذشته بود؛ آنوقت که شما در اروپا برای او عزاداری آغاز کردید مراسم سوگواری او درین جزیرهٔ دور دست پایان یافته و نام او نیز از خاطرها فراموش شده بود.

«انسان چیست و این موجودی که بدین سرعت ناهش از زبانها و خاطره‌اش از دلها محو میشود بچه چیز دلخوش میدارد؛ هنوز یکدسته از دوستانش خبر از مرگ او ندارند که دستهٔ دیگر اشک ریزهای خود را در فراق او پایان رسانیده و تسلیم یافته‌اند.

«رنه عزیز، آیا یاد من نیز بهمین زودی از دل شما بیرون خواهد رفت؟ امیدوارم که چنین باشد، و خداوند شاهد است که من شبانروز این مسألت را بدرگاه او تکرار میکنم.

«برادر من، اکنون از تو جدا میشوم؛ لیکن دلم نزد تو درگرواست. این جدایی برای ترك تو نیست، برعکس برای اینست که بتوانم در عالم جاودانی و پر جلال آینده برای ابد ترا در آغوش داشته باشم و دیگر از تو جدا نشوم!

«رنه، خدا نگهدار، تا روزیکه روح من در عالمی جاودانی تو را دریابد و برای همیشه هجران را فراموش کند. مرا ببخش و باقلب شکسته‌ام تنها گذار، و فراموش کن که زمانی خواهری تیره‌بخت و بیچاره در روی زمین داشته‌ای.»

«آملی»

در گوشهٔ نامه يك سطر دیگر اضافه شده بود:

«بضمیمه این نامه سندی است که بموجب آن من تمام دارایی خود را بشما می‌بخشم. امیدوارم این هدیه خواهرانه مرا رد نخواهید کرد».

رنه پس از خواندن نامه آنرا تا کرده بوسید و چون سندی مقدس در جیب نهاد آنگاه بالحنی سوزنده و شکوه آمیز گفت :

«اگر صاعقه ای از آسمان در پای من می افتاد بیش از دیدار این نامه در من اثر نمی‌کرد. چه رازی بود که آملی چنین حسودانه از من پنهان میداشت؟ چه چیز او را واداشته بود که بدینسان بند از عالم بگسلد و خوبشتن را در آغوش کلیسا زنده بگور سازد؟ آیا بدین شتاب آمده بود تا همچنان بشتاب از برم بگریزد و بار دیگر با غمهای جانکاهم تنها گذارد؟

مدتی بود که در آتش رنج و نومیدی میگداختم و با درد جانگزایش می‌ساختم. چرا بی مقدمه آمد و مرا ازین حالیکه با آن خو گرفته بودم بدر آورد؟ چرا آمد و این آتش درونی را خاموش کرد و اکنون دگر باره رفتنش چه معنی داشت؟

مدتی دراز این افکار غم‌انگیز مونس روز و شبان من بود گاه گمان میبرد که علت آمدن و رفتن نابینگام او را دریافته‌ام : بگمان من وصول نامه من حس رحیم و شفقتی را که در دل تمام نیکوکاران نسبت بگمراهان و بینوایان نهفته است در آملی بر انگیخته و او را بسوی من کشیده بود ، لیکن بزودی سختی و بکنراختی زندگانی نوین و بار سنگینی که ازین راه بردوشش نهاده شده بود او را خسته کرد و فرارش واداشت .

رفت و کسی را که جز او در روی زمین یاری نداشت با یأس و حسرت باقی گذاشت . گمان کرد که تنها با دمانعت مردی از هرک میتوان

بدوسعادت و خوشی بخشید!

هر وقت که در تنهایی غم انگیز خویش بیاد او می افتادم شمه‌ای بدین گونه شکوه میکردم و سپس فریاد میزد:

«ای آملی نصیحت گذار! اگر تو نیز چون من روزهای بلند با درد و غم بشام میبردی و شبهای دراز با ناله و افغان بصبح میرسانیدی، اگر تو نیز همچو من در قلب خویش فضائی خالی داشتی که حتی تمام شادی‌های روی زمین آنرا پر نمیتوانست کرد، آنوقت بر درد من آگاه میشدی و چنین بیرحمانه از مردن منم نمیکردی!»

افسوس که دیگر جرئت نداشتم اندیشهٔ مرگ در سر راه دهم، زیرا پیمان من با آملی بندی بس استوار برپای من زده بود. ازرو و ازین پیمان شکوه فراوان داشتم، معینا در قلب خود بر او بیشتر از خویش تأسف میخوردم. هر زمان که نامه‌اش را میگشودم و باز میخواندم در هر يك از جماعات شیرین آن اثر رنج و اندوهی چنان جانگزا نهفته میدیدم که سر پایم را بلرزه می افکند.

یکبار فکر کردم که شاید آملی مردی رادوست میداشت و نمیخواست در پیش من بدین نکته اعتراف کند. این خیال ظاهرا تمام مجهولات مرا بر این حل کرد.

معنای حزن و اندوه همیشگی او و نامه‌های مرموزی که گاه و بیگاه دریافت میداشت و از همه بالاتر لحن پراحساسات و مرموزی که در نامهٔ خویش بکار برده بود همه برایم توجیه شد و راز آملی از پرده برون افتاد. همانوقت نامه‌ای بدو نوشتم و درخواستم که صمیمانه بر حقیقت رازی که از آن خبر یافته بودم آگاهم سازد.

بی هیچ تأخیر پاسخ فرستاد . با عجله نامه‌اش را گشودم ، لیکن این بار نیز راز نهان خویش هویدا نکرده بود ، فقط گفته بود که از ریسه دیر خود اجازه اینکار را گرفته است و بزودی سر پنهان خود را آشکار خواهد نمود . از پافشاری عجیب او در پوشیدن راز خود و از اجتناب سردی که در نامه‌اش احساس می شد بشکفت آمدم و بر تلاش خود در کشف این معما افزودم .

پس از خواندن این نامه ناگهان بفکر افتادم که آهنگ رحیل کنم و بدهکده «ب» که خواهرم در آنجا سکنی گزیده بود بروم تا برای آخرین بار در جلوگیری از ورود وی بجرگه زنده بگوران کلیسا کوشش کنم . لحظه‌ای چند در انجام این نقشه مردد ماندم ، لیکن بالاخره تردید را ترک گفتم و آنچه لازم بود گرد آورده روی براه نهادم .

خانه‌ای که در آن بر روی جهان دیده گشوده و روزهای خرم کودکی را در میان چهار دیوار آن بسر برده بودم در سر راه من قرار داشت . هنوز کاخ پدري منظره خارجی خود را حفظ کرده بود .

هنگامی که نگاهم بیابغ پر درختی افتاد که تنها لحظات خوشبختی من در آن گذشته بود نتوانستم از ریزش اشکی سوزان بر چهره خویش خودداری کنم . در خلال این اشک بود که دوران سعادت آمیزی را که درین سرزمین گرامی گذرانیده و یاد آنرا همواره در دل نهان داشتم در نظر آوردم و دوره کودکی خویش را برای ابد وداع گفتم .

برادر بزرگ من این خانه را که به ارث برده بود فروخته و صاحب جدیدش نیز هنوز در آن مسکن نکرده بود . از درگشوده باغ داخل شدم و در طول خیابانی که دو طرفش را درختان سر و کاج پوشیده

بود براه افتادم . زمینهایی را که پیش ازین پرسبزه و چمن و اکنون خشک و تیره بود آهسته در پشت سر گذاشتم و باطاقهای عزیزی که روزهای کودکی من در درون آنها گذشته بود نظر دوختم . نیمی از پنجره‌ها بسته و شیشه‌های نیمی دیگر شکسته بود .

در پای دیوارها علفهای بلند روئیده و گلهای وحشی تا آستان درها بدیوارها خزیده بود . پلکان عریض سنگی که در هنگام کودکی همیشه پدرم را در روی آن با خدمتگذاران با وفایش مشغول گفتگو میدیدم همچنان در جای خود بود ، لیکن پله های آن از خزه پوشیده شده و در میان قطعات سنگهای آن که دور زمان از هم جدایشان کرده بود گلهای وحشی میخک سر برون کرده بود .

مرد ناشناسی که قطعاً دربان و سریدار این سرا بود ، درها را بروی من گشود . پیش رفتم ، لیکن در آستان نخستین در عمارت ایستادم . لرزش سختی پای تا سرم را فرا گرفته و نیروی پیش رفتن را از من سلب کرده بود . دربان که این حال را دید پیش دوید و گفت :

- عجب ! مگر شما نیز میخواهید چون خانم ناشناسی که چندی پیش بدینجا آمد از هوش بدر روید ؟ آن خانم نیز همچون شما باغم و اندوهی بی پایان بدین عمارت دیده دوخت و وقتی که بتقاضایش در گشودم و خواست بدرون آید نمیدانم چه بیاد آورد که ناگهان بر زمین افتاد و از هوش برفت ، و من ناگزیر شدم که با همان حال بیپوشی بکالسکه‌اش رسانم ! .. شناختن این خانم ناشناس که آمده بود تا همچو من از پس پرده اشکهای سوزان خویش خاطرات دلبخیر گذشته را در درون این اطاقها

و بر در و دیوار این تالارها مجسم ببند، برای من آسان بود. چه کسی جز آملی من میتواندست از دیدار این تالارها و اطاقها چنین پریشان و آشفته گردد؟

پس از آنکه قطرات اشک از گونه‌ها ستردم، با گامهای لرزان بزیر سقف‌هایی که زمانی شاهد رفت و آمدها و غم و شادیهای اجداد من بوده‌اند قدم نهادم و یکایک اطاقهای بزرگ و نا مسکون عمارت را که گرد و خاک بر در و دیوارشان جای گرفته و غبار سقف‌هایشان را فرو پوشیده بود در نور دیدم. در این میان تنها صدای پای من بود که سکوت پر شکوه و خیال‌انگیز آنها را درهم میشکست.

در نور ضعیفی که بزحمت از پنجره‌های نیم بسته بدرون میتافت یکایک اطاقها را از نظر گذرانیدم. نخستین بار باطاقی داخل شدم که در گوشه‌ای از آن من برای اولین بار دیده گشوده بودم و مادرم برای آخرین دفعه چشم بر هم نهاده بود، همان اطاقی که مادرم روزی مرا در آن بعالم آورد تا برای رنج و غم شکار خوبی فراهم کرده باشد.

سپس اطاقی که پدرم روزها در آن کار میکرد، اطاقی که روزگاری کهوارة کوچک من در آن جای داشت، بالاخره اطاقی که نخستین احساسات من در زیر نظر تیزبین آملی در آن با وجود گذاشته بود، همه را با هستگی پی‌وادم.

آن زمان این اطاقها آشیان پرندگان ملوسی بود که در زیر بال پدر و مادر بدور هم گرد آمده بودند. لیکن اکنون... اکنون سکوت مرگبار سراسر آنها را فرا گرفته و در گوشه‌های تاریک هر يك عنكبوتی با آرامی بتنیدن تار خویش مشغول است. تنها صدایی که خموشی غم‌انگیز

آنهارا برهم میزند آهنگ ملایم حشره شب زنده داری است که در کف آن سراغ طعمه میگیرد .

دیگر نتوانستم در آنجا بمانم . بشتاب خارج شدم بی آنکه حتی قادر باشم سر بگردانم و یکبار دیگر با آنها وداع گویم ؛ چقدر لحظاتی که خواهر و برادر در دوران محبوب کودکی زیر سایه پدر و مادر در کنار هم گذرانیده و بایکدیگر راز و نیاز کودکانه میکنند شیرین و زود گذراست . زندگی خانوادگی و لذات آسمانی آن سرعت برق میگذرد و هیچ چیز از خود باقی نمیگذارد .

هنوز پدر پسر را نشناخته ، پسر از مهر پدری برخوردار نگشته ، خواهر ساعتی در کنار برادر بسر نیاورده و برادر زمانی با سودگی راز دل بخواهر نگفته است که ناگهان چنگال مرگ این زنجیر بسته را از هم میگشاید و هر يك از حلقه های آنرا بجائی پرتاب میکند . کانونی را که در آن آتش مهر شعله میکشید صورت محنتکده ای تیره میبخشد و در آشیانی که زمانی پناهگاه کبوتران معصوم بود جز یاد عزیزان از دست رفته چیزی برجای نمیگذارد . هنوز کودکان سراز گریبان نوهیدی و حسرت بدر نیاورده اند که درختی در درون خاک پدر ریشه دوانیده و سبزه ای از فراز آن سر برون کرده است ؛

هنگامیکه بقصبه ب . . . رسیدم ، یکسره بمعبد بزرگ آن شتافتم . کشیش پیش آمد . بدو گفتم که میخواهم دمی با خواهر خویش صحبت کنم . بلافاصله پاسخ داد که خواهر مقدس هیچکس را نخواهد پذیرفت . درمانده و مأیوس نامه ای بدو نوشتم و تقاضای دیدار کردم . در پاسخ نگاشته بود که زندگانی او اکنون وقف خداوند است و دیگر

اختیار آن ندارد که حتی يك لحظه نیز بدنیا و علائق آن بیندیشد . سپس اظهار داشته بود که اگر برستی او را دوست دارم ، سعی نخواهم کرد که با دیدار خویش غمی جدید برایش فراهم آرم و رنجی تازه بر رنجهایش بیفزایم . باین همه در آخر نامه افزوده بود : « . . . معبداً اگر آنقدر شایق دانستن راز منید که حاضرید در روز اعترافات من در کلیسا حضور بهم رسانید ، این مطلب را پدیر روحانی اظهار دارید ، او بشما اجازه این کار را خواهد داد . این تنهاری است که شایسته روح نجیب شما و مایه آرامش باطنی منست و فقط در این صورتست که محبت ما پایدار خواهد ماند » .

این سردی و بیعلاقگی که خواهرم در مقابل خونگرمی و علاقه مندی من ابراز میداشت ، مرا پیش از پیش در افکار دردناک فرو برد . گاهی خیال میکردم که از همانجا سر بزیر اندازم و بازگردم ، زمانی برعکس تصمیم میگرفتم که بمانم ، تنها برای آنکه آرامش و صفای محراب را در روز اعتراف برهم زنم .

يك اندیشه دوزخی که از فرط درد و غم پدید آمده بود ، پیوسته مرا بخود مشغول میداشت . میخواستم در روز اعتراف در میان معبد و مقابل صلیب خنجرری بر سینه خویش زنم و گیتی را وداع گویم تا در آن لحظه که خواهرم اسراری را که باعث جدائی ابدی من وار شده بود با خداوند در میان مینهد صدای آه من با صدای او در آمیزد و سکوت روحانی محراب را مشوش سازد .

رایسه دیر بمن گفته بود که احتیاطاً نمیتوانی در اعترافگاه گذارده اند تا من نیز بتوانم در تشریفات که باعداد فردا صورت خواهد گرفت حضور بهم رسانم .

در نخستین دقایق باعداد از پشت پنجره صدای زنگهای پیایی کلیسا را شنیدم. سر برداشتم و به بیرون نگریستم. توده انبوه مردمان را دیدم که با اشتیاق فراوان بسوی کلیسا میشتافتند. نزدیک ساعت ده باحالی شبیه بحال نزع کیشان کیشان بسمت معبد رفتم. هیچ چیز غم انگیزتر از مواجه شدن با چنین منظره‌ای نیست، و هیچ چیز دردناک تر از حال کسی نیست که خود قهرمان این منظره باشد؛

در فضای کلیسا مردم بی‌شماری گرد آمده بودند هنگامی که وارد شدم خواهران مقدس به نی‌مکتی که در کنار محراب نهاده بودند هدایتم کردند... با وضعی شبیه بسرسام گرفتگان در پای آن زانو زدم. نمیدانستم کجا هستم، زیرا اگر در آنجا بودم، پاره سیاهی فرا گرفته بود و همه جا در برابر نظرم می‌چرخید. هر چه فکر میکردم نمی‌فهمیدم که برای چه بدینجا آمده‌ام.

ناگهان در باز شد و پدر روحانی بدرون آمد. صداها جمله خاهوش شد و سکوتی عمیق سراسر کلیسا را فرا گرفت، لیکن کشیش پیر نیز خود بی هیچ سخنی بر جای ایستاده و دیده بسوی در دوخته بود. معلوم بود که او هم انتظار کس دیگری را میبرد.

چند لحظه بعد زنگها باهم نواختن آغاز کردند و غریبوان آنها در زیر سقف کلیسا طنین افکند. در این ضمن پرده‌بریشمین محراب بر کنار دروت و خرمنی از حسن و ملاحظت بدرون آمد. این آملی بود که داخل شده بود. غریبوزنگها بناگهان فرونشست و بار دیگر سکوتی عمیق بر سراسر معبد استیلا یافت، چنانکه حتی صدای نفسی نیز بر نمی‌خاست. در میان

این سکوت مرهوز آملی آهسته پیش آمد و دیده بجمع دوخت . نمیدانم در چهره دلفریب او چه اثری نقش بسته بود که یکباره از درون کلیسا صداها فریاد تحسین و تعجب برخاست .

دیدار اثر درد و غم جانگدازی که بر چهره چون ماه دختر کلیسا پدیدار بود ، در میان آرامش و معنای معبد چنان در من اثر کرد که در يك آن بنای افکار چندین روزه من سراپا فروریخت . خیال فریاد و خودکشی و اندیشه های دوزخی دیگری که هنگام ورود بر سر داشتم جمله از میان برفت و من نیز چون سایرین در مقابل عظمت و قدرت خداوند مغلوب گشتم . گویی احساس کردم که دستی توانا مرا از عالمی که در آن بودم بدر آورد و بسوی آسمانها برد . کینه و غم و پریشانی والهی که بر ملک دلم حکومت داشت ه.ه در آن واحد از میان برفت و جای خود را با صفا و آرامشی آسمانی سپرد . آملی بر فراز تخت باشکوه خویش در زیر سایبان وسیع بنشست . صداها مشعل گرداگرد او روشن شد و نور آنها در قطعات بلورین سقف محراب انعکاس یافت ، گویی فرشتگان آسمانی هزاران مشعل دیگر نیز در بالا برافروخته بودند تا در انجام این مراسم روحانی باخاک نشینان نیازمند همراهی کنند .

از میجرهائی که در گوشه و کنار نهاده بودند پیوسته بوی عطری ملایم و روح پرور برمیخاست و با عطر گلپای سپیدی که جابجا در میان گلدان های کوچک قرار گرفته بود درهم می آمیخت . بالاخره پدر روحانی سکوت ممتدی را که حکم فرما شده بود درهم شکست و شروع با اجرای مراسم مذهبی کرد . پیش از همه دست برد و زیورهای خود را یکایک بدور

افکند. آنگاه جامه‌ای بلند و پشمین برتن کرد و با آرامی بر روی منبر خطابه بالا رفته در طی نطق کوتاهی سعادتمندی را که عروس معبد و دختر کلیسا گردد شرح داد، گویی درین میان فرشتگان مقدس نیز از آسمان‌ها فرود آمده بودند تا این منظره روحانی را معاینه بنگرند و چیزی از دیدار آن فرو نگذارند. هر کسی احساس میکرد که بر روی بالهای کبوتران نیز پر نشسته و بسوی بارگاهی مرموز و پر جلال بالا میرود.

کشیش نطق خود را با آهستگی تمام کرد و از منبر پائین آمد. آنگاه دوباره لباسهای خویش را پوشید و با اجرای مراسم تقدیس مشغول گردید. آملی که پیوسته دود دختر جوان تارك دنیا درد و سویش ایستاده بودند، در روی نخستین پلهٔ محراب بزانو درآمد. سپس بجهتجوی من برخاستند تا بتزد کشیش روم و او را در اجرای مراسم مذهبی یاری کنم.

هنگامیکه صدای قدمهای نامنظم من در فضای معبد می‌پیچید آملی چنان از خود بی‌خبر بود که گویی در آستان بیپوشی قرار گرفته بود. مرا پیش بردند و در پهلوئی کشیش نشانیدند تا چیزهایی را که گاه و بیگاه میخواست بدو بدهم.

درین لحظه احساس کردم که بار دیگر آتش غم در کانون دلم شعله ور گردید و هنگامیکه خواهرم سرخم کرد و نگاهی دردناک که هزاران ملامت و شکوه در آن نهفته بود بمن افکند، این آتش چنان شعله برافروخت که نزدیک شد سراپای مرا در خود بسوزد و چیزی جز خاکستر یأس برجای نگذارد.

بالاخره مذهب پیروز گردید خواهرم از ضعف و انقلاب من استفاده کرده با شهادتی بی‌پایان سر به پیش آورد و گیسوانش در زیر تیغه آهن

تقدیس شده قرار گرفت ۱، آنگاه بجای زیورهای خیره کننده پیشین لباسی بلند و پشمین برتنش پوشانیدند. بیش از يك دقیقه بموقعی نمانده بود که برای ابد پیوند از عالم بگسلد و خاص کلیسا گردد .

چین تیرگی و ملالی که بر پیشانی سفیدش جای گرفته بود، در زیر نواری پشمین از نظر پنهان گشت و نقابی سیاه که گویی تار و پودش از پارسائی و پاکدامنی بافته شده بود بر روی سر برهنه اش جای گرفت .

هرگز آملی بنظرم چنین زیبا نیامده بود ، مدتی بود که من بدو ینگریستم، لیکن وی با آنکه دیده بازداشت هیچ نمیدید ، زیرا بخوبی پیدا بود که او دیگر بدانچه در روی زمین میگذشت توجهی نمیکرد . . .
با این همه هنوز آملی زبان باعتراف گناهان خویش نگشوده بود زیرا پیش ازین کار لازم بود که یکی دیگر از مراسم اصلی یعنی آئین «درگور رفتن» را انجام دهد و در میان خود و عالم حجایی ازگور فاصله گذارد . آری ، همه میبیرند و درگور میروند ، لیکن او هنوز زنده بود و سردقبر میکرد !
چند لحظه بعد این مراسم آغاز گشت ، خواهرم بآرامی ازجائی که نشسته بود برخاست و بسوی سنگ مرمر بزرگ و سفیدی که در گوشه ای نهاده بودند روان گردید . باهمان دیدگان شهبلا و بی اعتنا ، باهمان قیافه زیبا و آسمانی بر زمین نشست و آهسته سر بر روی سنگ مرمر سرد نهاد . چهار خواهر مقدس پیش آمدند و برتنش کفن سفید پوشیدند و آنگاه پارچه ای

۱ - درین جا شانوبریان مراسمی از کلیسا را ذکر میکنند که شاید در نظر معتقدین بدان و در نظر خود او روحانی و با عظمت باشد ، لیکن از لحاظ یکنفر بیطرف عجیب بنظر میرسد و بهمین علت ما در ترجمه قسمتی را حذف و با خلاصه کردیم .

ضخیم و پشمین بر سراپایش افکندند . دیگر آملی در نظر هر کس که ناگهان بدین منظره نظر میکرد با مردهای جوان تفاوتی نداشت !

در چهار گوشهٔ تابوت مرمرینش چهار میخ بلند بر زمین کوفتند. آنگاه مرد روحانی پیش آمد و بالای سرش ایستاد . در یک دست کتابی گرفته و با دست دیگر حله‌ای از پارچهٔ پشمین بر گردن نگاهداشته بود . کشیش شروع بتلاوت آیات آمرزش مردگان کرد و هر زمان که گفته او به آرامی پایان می‌یافت صدای روحانی خواهران مقدسی که گرد آملی ایستاده بودند اوج گرفته همان آهنگ را بار دیگر تکرار میکرد ، چنانکه گویی انعکاس صدای پدر روحانی است که در زیر سقف بلورین محراب پیچیده است .

آه ! لذات مذهبی چه فریبنده و در عین حال چقدر وحشت‌انگیزند !

بعن گفته بودند که در برابر این منظرهٔ خشن زانو بر زمین زنم . درین حال بقدری نزدیک مرمر بودم که صدای نفس آهستهٔ خواهرم را نیز بخوبی می‌شنیدم خواهری که دیگر نمیتوانستم بدین نامش بخوانم ، زیرا او ازین پس مال خداوند بود و دیگر بخاک نشینان تیره روز وابستگی نداشت .

ناگهان احساس کردم که از زیر روپوش ضخیم پشمین و از درون کفن سفید زهرمهٔ آهسته‌ای بگوشم میخورد . سرخم کردم و این کلمات موحش را که من در عالم تنها مستمع آن بودم از زبان خواهرم شنیدم :

«خدای مهربان ! اراده فرما که دیگر از زیر این روپوش ضخیم بر نخیزم و در همین حال و همین سان بدرگاه با عظمتت بشتابم . خدای بزرگ ، پیوند مرا از روی زمین بگسلان و باقی عمر مرا ببرداری بخش که از عشق

گناهکارانه من نسبت بخویش خبری ندارد!»

این کلمات همچون صاعقه‌ای بود که بر سرم فرود آید و تار و بود وجودم را از هم بگسلد . یکباره حقیقتی را که آنقدر در جست‌جویش بودم دریافتم عقل و هوشم از سر پرواز کرد و شوری چون دیوانگان بر سراپایم استیلا یافت .

برده سیاهی که يك لحظه از پیش دیدگانم بدر رفته بود باز پدید آمد و همه چیز را از نظرم پنهان کرد. دیوانه وار خویشتم را بروی سنگ مرمری که هیكل رعناى خواهرم در زیر آن بود افکندم . او را در آغوش گرفتم و فریاد زدم :

«ای زوجه پاکدامن عیسی ای دختر مقدس کلیسا ! از ورای پرده سیاه مرك بر چهره زرد من بنگر ، و از درون آرامگاه سرد خویش بوسه های گرم مرا پذیر . لعنت برین سرنوشت شوم باد که ترا برای همیشه از من جدا ساخت .»

این حرکات ، این فریادها و اشکهای من وضع روحانی کلیسا را بر هم زد . همه بهم ریختند و هیاهویی جنون آمیز بر فضای معبد استیلا یافت، لیکن من بیش از این چیزی از این ماجرا در نیافتم ، زیرا در همان لحظه همچون درختی که ریشه کن گردد از پای در افتادم و بر زمین نقش بستم . کشیش دعای خود را قطع کرد و خواهران مقدس نرده آهنین محراب را بستند تا از ورود مردم بسیاری که برای درك حقیقت امر هجوم آورده بودند جلو گیری کنند . چند تن از کشیشان که در محراب بودند بسرعت دویدند و هیكل بی جانی را که در کنار عروس تیره بخت بر زمین افتاده بود

بود برداشته بیرون بردند . چقدر میباید از این کسان که بی اراده مرا از آسایش جاودانی مانع گشتند شکوه داشته باشم !

وقتی که بهوش آمدم دانستم که بیش از دوشبانه روز بین مرگ و زندگی بسر برده بودم . بالاخره نیروی جوانی و پرستاری مهرآمیز دختران کلیسا بار دیگر بمن زندگانی نوین بخشید و باز بمصیبت حیات گرفتارم کرد . هنگامی که دیده گشودم پیش از هر چیز از حال آهلی پرسیدم . بمن گفتند که در حین بیهوشی من آهلی نیز از هوش رفته و او را باتبی آتشین از کلیسا بدر برده اند . از حال کنونیش پرسیدم و دانستم که از خطر جسته و نزدیک به بهبودیست ، لیکن از من تقاضا کرده است که دیگر خیال دیدار او را در سر راه ندهم .

آه! چقدر زندگی در برخی از لحظات بود خست و طاقت فرساست! کدام بدبختی از این بیشتر که خواهری از شنیدن صدای برادر بیم داشته باشد و برادری از ترس آنکه خواهرش آدای او را بشنود دم بر نیاورد؟ وقتی که حالم بهبودی یافت و در خود نیروی حرکت دیدم از درون کلیسا که در آن همه چیز خود را از دست داده بودم بیرون آمدم و همچون کسیکه از چنگال غولی مهیب بگریزد ، یکسره تا خانه دویدم . آری! درین محیط مذهبی تمام افکار و احساسات ، تشویش ها و مرارتها ، خوشیها و لذات زندگی از میان میروند و جای خود را به بی علاقگی و آرامشی آسمانی میسپارد . همه چیز در مقابل مذهب قدر و قیمت خویش را از دست میدهد و حقیقتی بزرگتر و مقدستر جای آنرا میگیرد .

لحظاتی که در آن هنگام بر من میگذشت بسی سخت و طاقت فرسا بود . هنگامیکه کسی خود را مسئول تیره روزی خویش بیند لااقل میتواند

وجدان خود را آرام نگاهدارد ، لیکن وقتی که وجود کسی مایهٔ بدبختی
و بیچارگی دیگران باشد زندگانی برای او باسانی تحمل پذیر نیست .

پس از اینکه علت درد و اندوه خواهرم را دریافتم ، بخوبی احساس
کردم که دختر بینوا تاچه اندازه رنج برده و آزار کشیده است . ازین پس
اسراری که تاکنون برایم مجهول بود و بحقیقت آنها پی نمیتوانستم برد پردهٔ
ابهام از رخ بر افکند . شادی حزن آلودی که آملی در هنگام عزیمت من
برای سفر های دور دست نشان میداد و کوششی که میکرد تا هنگام
بازگشت من از من دوری گزیند ، و باینهمه ، ضعفی که او را بنزد من کشانید
و مدتی دراز از دخول بکلیسا بازش داشت ، همهٔ اینها شدت نبردی را که
سالها در میدان قلب او برپا بود بمن معلوم داشت . چقدر دختر بینوا رنج
برده و گریسته بود !

پیش ازین وقتی که بالطف و تأثر دیده بمن میدوخت و میگفت :
«توتنهاندی هستی که مرا با دنیا پیوند میدهی» نمیتوانستم معنی این گفتهٔ
او را که در آن يك عالم فداکاری و جانفشانی نهفته بود دریابم . افسوس !
حالا که همه را می فهمیدم باچه حقیقتی روبرو شده بودم !

آملی همواره بدرمان آلام روحی خود امیدوار بود . کسب اجازه
از کشیش برای دخول بکلیسا و تهیهٔ سند هبهٔ اموال او بمن و امثال اینها ،
مایهٔ مکاتباتی بود که مرا چنین دربارهٔ او بشك انداخته بود .

ای دوستان من ! اشکهایی که این بار از دیده فروربختم ، ناله هائی
که این دفعه از دل بر آوردم ، بحرانی که این مرتبه دستخوش آن گفتم ،
دیگرزادهٔ احساسات آشفتهٔ من نبود ، بلکه حقیقتی غم انگیز در پی داشت .
پیش ازین ، هنگامیکه هنوز ارادهٔ قادر مطلق بمرگ من تعلق نگرفته بود ،

روزی خواسته بودم که قید زندگی را از پای بردارم و هوشتن را از نیک و بد جهان آسوده کنم . این کار در پیشگاه کبریای خداوندی بزرگترین جنایات بشمار میرفت ؛ خداوند ناگهان آملی را فرستاد تا ازین گناه کمر شکن بازم دارد و هم بمجازاتانی شدیدتر گرفتارم سازد .

آملی از من خواسته بود که زنده بمانم ، و من نیز بر حسب میل او با او پیمان بسته بودم که تا لحظه‌ای که مرگ مقدر من فرا رسد دست از جان نشویم . اکنون دیگر نمی‌توانستم از عهد خویش و از میل او سرپیچی کنم .

شگفت این بود که خود نیز در این تیره‌روزی میلی بمردن نداشتم ، زیرا بمنتهای آرزوی خویش که سوختن و گداختن همیشگی بود رسیده بودم . غم و اندوه فراوانی که درین هنگام بر ملک دلم استیلا داشت چنان دقیق و ساعات مرا به خود مشغول داشته بود که دیگر وقتی برای اینکه بمرگ اندیشه کنم نداشتم^۱ . همچون کودکی که سرگرم بازیچه‌ای گرانبها گردد من نیز دست در دامن این مصیبت تازه زدم و با آن خو گرفتم . حفره‌ای که پیش ازین در قلب خود داشتم و چیزی برای پر کردن آن نمی‌بجستم ، ازین رنج و غم تازه آکنده گردید . دل من که از آغاز بتیره‌بختی نیاز داشت اکنون که از آن نصیب کافی یافته بود دیگر بهانه‌ای برای شکوه نمی‌بجست .

پس از مدتی بفکری تازه افتادم . مصمم شدم که اروپا را ترک

۱ - این عقیده عجیب بتعلیمی که بودا بشاگردان خود میدهند بی شباهت نیست : « ای شاگردان ؛ از شادمانی است که غم پدید می‌آید . برای کسی که یکباره پیوند از شادمانی بگسلد ، دیگر چه غمی متصور تواند بود ؟ »

گویم و بسوی امریکا آهنگ سفر کنم . دنیای تیره و غم انگیز تمدن را که در آنجا اینقدر خاطرات دردناک داشتم در پشت سرگذارم و بنزد وحشیان تیره روز و ساده لوحی چون خود پناه برم . گمان داشتم که این مردم بینوا از هم نژادان من بمن مهربان تر خواهند بود ، و اکنون این گمان بحقیقت پیوسته است .

در همان اوقات يك كشتی تجارتي و مسافری از راه در رسید و در بندر لنکرانداخت . همان روز پرسشی چند از کارکنان آن کردم و دریافتم که تا چند روز دیگر بار برداشته باویزبان خواهد رفت ... خیال مسافرت خویش را بخواهرم خبر دادم و بتهیه وسائل سفر دور و درازی که هرگز اندیشه بازگشت از آن در سر نداشتم ، پرداختم .

خواهرم در روی سنگ مرمر محراب تا آستانه مرك پیشرفته ، لیکن سلامت بازگشته بود . هنوز خداوند دوران آزمایش او را در روی زمین پایان نداده بود ، لاجرم یکبار دیگر بر روی جهان دیده بگشود و از نو رنج بردن و سوختن آغاز کرد .

این بار مرارت زندگی آرامش آسمانی روح او را برهم زده بود . لیکن آملی که نمیخواست درین نبرد مغلوب گردد ، شجاعانه با حس غم و اندوه خویش جنگیدن آغاز نهاد و بالاخره آخرین آثار آشفتهگی های زندگی مادی را از روح خود بدر برد .

جریان فروش بازمانده املاکی که داشتم و میخواستم وجوه آنرا ببرادرم واگذارم ، و از طرف دیگر باد های نامساعدی که از مدتی پیش وزیدن گرفته بود ، باعث شد که من و کشتی مدتی مدید در بندر باقی ماندیم .

درین مدت هر باعدادان بنزد دربان معبد می شتافتیم و ازو احوال
آملی میپرسیدیم . هرروز نیز بااندوهی جانگام بازگشته در بروی خویش
می بستیم و ساعت‌های دراز میگریستیم .

روزها پیوسته در اطراف دیر که رو بسوی دریا داشت بسرگردانی
اینسو و آنسو میرفتیم . غالباً ازدور در پس پنجره کوچکی که با نرده های
آهنین احاطه شده بود و رو بسوی ساحل داشت ، زنی پارسا را میدیدم که
با افکار عمیق خویش سرگرم بود و گاه باقیانوس بیکران لاجوردین و
کشتی‌هایی که در روی آن در کنار ساحل لنگر انداخته بود نظاره میکرد .
چندین بار در روشنائی مهتاب ، همین زن جوان و پاکدامن را باز
دیدم که در پشت همین پنجره ایستاده و با هنگ غم انگیز امواج دریا که
پیوسته بسنگهای ساحل می خورد گوش فرا داشته بود . در پیش چشم او
دریای بی پایان که نور سیمین ماه بر آن تافته بود بشیوه دیرین می‌خروشید
و ناله میکرد . حتماً میبایست فکر کنم که درین ساعات این پارسای زیباروحی
بعکس این دریا آرام دارد ، لیکن افسوس که این دختر رنج برده کلیسا
را از نظر نخستین بخوبی شناخته بودم !

گویی هنوز صدای زنگهای بیابی کلیسا که هرروز در هنگام غروب
دختران مقدس را بدعای شامگاهان میخواندند ، در گوش من طنین انداز
است . هر بار که این صدای می شنیدم دیوانه وار بسوی دیر می دویدم ،
لیکن هنگامیکه بدانجا می رسیدم آخرین انعکاس صدای نیایش مذهبی
دختران نیز با آرامی خاموش می شد . تنها و متفکر بیابی دیوار می ایستادم
و با حسرت بدین آهنگ روحانی که با زمزمه امواج دریا در میآمیخت
گوش فرا میدادم .

نمیدانم چگونه بود که تمام این مناظر، که میبایست بعبادت دیرینه
آتش رنج و مرارت مرا افروخته تر سازد برخلاف آنرا فرو می نشانید .
اشکهایی که بر روی سنگهای ساحلی ، در مقابل باد های سرد دریا
برگرفته خویش فرو میریختم ، اکنون تلخی پیشین را نداشت . روح
درد آلوده من نیز با این درد و غم وسیله تسلائی برای خویش یافته
بود .

آنقدر بارغم و اندوه بردلم نشسته بود که دیگر در پیمانۀ قلبم چیزی
جای نمی گرفت .

هر چیز که تازه شد ، باعث اشتغال و تفریح می شود ، حتی اگر این
چیز رنج و کدورت باشد !

هنگامی که این حالت را در خود دیدم ، امیدوار شدم که از رنج
و اندوه خواهرم نیز کاسته گردد و وی همچو من آرامشی نابینگام در خویشتن
احساس کند .

کاغذی که قبل از حرکت خود از او دریافت داشتم ، این گمان را
بائبات رسانید . آملی که همیشه از حزن و اندوه خویش شکوه داشت ،
درین نامه اظهار داشته بود که این دو حس شوم از دل او رخت بر بسته اند .
اینها عین کلماتی است که او درین کاغذ نگاشته بود و از آن لحظه
تاکنون همچون نقشی که بر روی سنگ بر آرند ، در قلب من جای
گرفته است :

« ... من از خوشبختی خویش ، حتی پس از بهم خوردن مراسمی که
در روز تقدیس در جریان بود نا امید نیستم .

اکنون که آیین تقدیس انجام گرفته است ، باید بگویم که در خود صلح

و آرامش بیشتری احساس میکنم. سادگی روح دخترانی که در کلیسا یافتیم و خلوص نیت و صفای باطنی اطرافیان، و از همه بالاتر نظم و آرامش زندگی دختران پارسا، همه لحظات حیات مرا با خوشی و نیکبختی آسمانی آمیخته میسازد.

هنگامیکه غرش مهیب طوفان را در دریا می شنوم و پرنددهای بینوا و ضعیف را می بینم که از بیم اطاعت آن بالهای خود را پینچره میسایند و در نزد من پناهگاهی می جوید، فکر میکنم که من خود نیز کبوتر می بال و پری هستم که از طوفان زندگانی بدرگاه صلح خداوندی پناه جسته ام.

اکنون من بر قلعه کوهستان مقدسی جای گرفته ام که بسیار از سطح زمین بالاتر است. از یکسو آخرین صدا های آشفته زمین را می شنوم که پیوسته دور می شود و از سوی دیگر گوش به نخستین ندا های خوش آهنگ آسمانی دارم که هر لحظه نزدیکتر می آید. در اینجا است که سوزش يك قلب حساس با آرامی فرو می نشیند و انقلابات سه گین روح جای خود را بصفا و آرامشی آسمانی می سپارد. در اینجا است که خاکستر آلوده علائق زمینی از روی آتش دل که شراره ای از ذات مقدس خداوندی است بر کنار می رود و تیرگی روحی که هنوز از رنگ افکار مادی بآب عصمت و صفا شسته نشده است جای خود را بر خشننگی و جلالی ملکوتی می سپارد.

آهلی از من خواسته بود که من نیز چون او در آرامش قلب خویش بکوشم. آیا بر آستی سر نوشت من نومیدی و تشویش جاودانی است یا اینکه خواهم توانست زمانی نیز از شر دل خویش و ارام و از آسایشی که چنین در جستجوی آنم برخوردار گردم؟

فرمان عزیمت صادر شده و چندین کشتی بزرگ برای حرکت در
دنبال هم ایستاده بودند. هوا صاف بود و انوار زرین خورشید با طنازی
دلبران خاك نشین بر امواج لاجوردین دریا بوسه میزد.

شب دوشین بیدار مانده بودم تا آخرین نامة وداع را برای آملی
بنویسم. تا نیمه شب دیده بر هم ننهادم. کاغذی که در دست داشتم
از اشك دیدگانم خیس شده بود و من هنوز يك كلمه بر روی آن
ننوشته بودم.

دریا میغرید و باد بسختی می وزید. تا پاسی از شب گذشته صدای
شلیك کشتی ها نیز با این هیاهو درهم می آمیخت. شبی تاریك و طوفانی
بود. ستارگان گاهگاه در آسمانی که برخلاف بامداد فردا ابر آلوده بود
رخ می نمودند و دوباره نقاب ابر بر چهره می پوشیدند. درین میان جمله ساکنین
خفته بودند بجز من که بیدار نشسته و همچنان اشك از دیده فرو می ریختم.
ناگهان سر برداشتم، زیرا چنین بنظر رسید که از دور صدای ناقوس
کلیسا بلند شده بود.

۱ - رجوع بشمر حافظ :

همه در خواب برفتند و شب از نیمه گذشت ،

آنچه در خواب نشد ، چشم من و پروین است ؛

و همچنین این شعر زیبا ، که گویی مجموعه ناله های رنه در آن نهفته است :

روم ز مژه گوهر ، بی ماه رخت شبها ،

تاریك شبی دارم ، با این همه گو کبها ؛

بی جهت احساس شومی کردم . سراسیمه کنار پنجره آمدم و آنرا گشودم . باد با فشار بدرون اطاق وزید و چراغم را خاموش کرد . پرنده‌ای که از آنجا می‌گذشت بالهای سردخود را بررویم سائید . صدای زنگک همچون درای کاروانی شدید تر گشت و بالاخره ضربات سنگین ناقوس در سراسر دهکده انتشار یافت . چنین پنداشتم که این صدا صدای مرکب‌ار ناقوس عزا بود . شاید درین لحظه کسی همچون آملی زیبا و پاکدامن من که در عمر خویش يك لحظه روی شادمانی ندیده و در زندگی حتی بکبارتیز از لذات جهان بر نخورده بود هنگام جوانی بدرود حیات میگفت و در موسمی که نهال آرزوهای بی پایان در دل جوانان شکوفه میکند درخت امید او برای همیشه سر در دل خاک فرو می‌برد .

با اینخیال همچون دیوانگان بکنار دریا شتافتم و دیده به پنجره اطاق آملی دوختم . در ظلمت بی پایانی که بر این اطاق مستولی بود ، هیکل سفیدی دیدم که از پیش پنجره رد شد و در نقطه‌ای زانو بر زمین نهاد . آملی ، بی شك این تو بودی که درین نیمشب دیده بر صلیب داشتی و با خداوند راز و نیاز میکردی ، تو بودی که آمده بودی تا در برابر آفریننده‌ات زانو زنی و نجات برادرت را از چنگال درد و غم خواستار گردی . فقط روحی مانند روح تو که همچون آسمان آرام و همچون دریا پرتلاطم است بر تشویش واضطراب من آگاهی میتواند یافت .

بار دیگر صبح شد و خورشید از پس پرده افق رخ بدر آورد . همه چیز مانند روح آملی دوباره آرامش خویش باز گرفته بود . هنگامی که خورشید نخستین انوار زرین خویش را بر سطح دریا می‌گسترانید هیکلی از ساحل دور میشد و دلی در آن برجای میماند . این من بودم

که بیحرکت در عرشه کشتی ایستاده و دیده بخاک میبندی که برای همیشه
وداعش میگفتم دوخته بودم .

مدتی درازهمچنان برجای ایستادم . بالاخره وقتی رسید که از منظره
دهکده بجز نوك درختان سرسبزی که بر اثر نسیمی ملایم آهسته بخوبش
می لرزیدند و از خلال آنها مناره های بلند معبد هویدا بود نمیدیدم . کشتی
همچنان پیش میرفت لحظه ای سر بزیر افکندم و در دریای فکر غوطه ور
گشتم . هنگامیکه دیده برداشتم آخرین مناره کلیسا نیز از نظرم پنهان
شده بود . دیگر در گرداگرد من بجز امواج خروشان دریا که مرا سرعت
از وطن دور میکرد چیزی بنظر نمی رسید . این همان وطنی بود که برای همیشه
گرامی ترین محبوبان خویش را در آن برجای نهاده بودم .!

وقتیکه داستان رنه پایان رسید ، داستانی نگوی آشفته نامه ای از
جیب بیرون کشید و به بابا سوئل داد ، سپس خود اشک ریزان باغوش
شاکتاس پناه برد و مدتی دراز در آنجا برجای ماند تا بابا سوئل نامه ای را
که رنه سالی دو پیش از این از اروپا دریافت داشته بود ، بخواند . این نامه
متعلق بر نیسه دیر بود که برای رنه جریان آخرین دقیق زندگی خواهر
مقدس آملی را شرح داده بود . در یکجا زن پارسا بالحنی آکنده از تأثر
و تحسین ، چنین نگاشته بود :

• بالاخره مقدس ترین خواهران ما فدای غیرت و شهامت خویش
کردید . در ناخوشی ساری و خطرناکی که در دیر حکمفرما شده و اغلب
دوشیزگان را بستری ساخته بود ، آملی بی هیچ احتیاط و بیمی پرستاری
یکایک را بر عهده گرفته بود . بر بالین همه حاضر می شد ، دوا و غذای همه
را با دست خویش میداد و دلهای دردمندان را با کلمات شیرین خود تسلی

می بخشید. بالاخره بیماران شفا یافتند ولی او برای همیشه دیده از دیدار جهان فرو بست. اهل کلیسا او را یکی از مقدسات تاریخی می شمردند، زیرا او از هر جهت غیر از دیگران و برتر از دیگران بود.^۱

رئیس در آخر نامه خود افزوده بود:

«... در مدت سی سال که من در رأس امور این کلیسا قرار دارم، هرگز دختری مهربانتر، پاکدامن تر و روحانی تر از او ندیده بودم، و نیز هرگز بیاد نداشتم که کسی چنین با رضایت آغوش در برابر مرگ بگشاید».

در آن حین که باباسوئل بخواندن نامه مشغول بود، شاکتاس پیر رنه را در آغوش می فشرد و با صدایی که از تأثر لرزان بود می گفت:

«پسرم، آرزو داشتم که اکنون «بابا اوبری» در اینجا بود. نمیدانم این پیر مرد پارسا چه نیروی معنوی داشت که در عین اینکه خود بطوفان شباهت داشت، همه را آرامش و صفا می بخشید! چون ماهی رخشنده بود که در شبی طوفان نور پاشی کند و از ابرهای تیره نهراسد. قلب او همواره آرام و پرامید بود، لیکن من بعکس او دلی بر تشویش دارم و هر لحظه چون پر کاهی بادست نسیم حوادث بدین سو و آن سو می روم...»^۱

۱ - بابا اوبری یکی از قهرمانان کتاب آنالاست. این پیر مرد روحانی از پارسایابی است که پس از تسخیر لویزیان بناجی رنه است مادر نزد سرخ پوستان بتبلیغ آمین عیسی پردازد. در کتاب آنالا فصل «درام» بابا اوبری در جواب گفته های کهر آمیز شاکتاس بدو می گوید: «مرو! از هوسهای خویش شرم کن. در دار از اینکه باین کلمات آتش خشم خداوند را برانگیزی کجاست دردها و رنجهایی که پیوسته از آن مینالی؟ کدام است ظلمهایی که بحمل کرده ای؟ آن تقوی و پرهیزکاری که میبایست داشته باشی کجا رنه؟»

تا این لحظه باباسوئل بی اینکه کلامی بر زبان آورد به داستان رنه از آغاز تا بانجام گوش فرا داده بود . این مبلغ باشاهمت در عین اینکه قلبی آکنده از محبت داشت ظاهر خشن و سختگیر بود . وقتی که کلمات حسرت آمیز شاکتاس کور را شنید بالاخره از سکوت عمیق خویش بدر آمد . روی برادر آملی کرد و با همان لحن پدوانه و آمرانه ای که هنگام تبلیغ عقاید مذهبی بکار میبرد ، بدو گفت :

« بقیده من شما بیچوجه در خور آن غمگساری و ترحمی که انتظار دارید نیستید . شما جوانی هستید که اختیار خویش را بدست تخیلات و افکار واهی خود سپرده اید ، از همه چیز متأذی و از همه کس گریزانید برای اینکه در گوشه ای نشینید و خود را بدست خیالات بی اساس سپارید . »

« آقا ! هرگز کسی ادعا نمیتواند کرد که چون دنیا را از پس شیشه سیاه بینگرد و بهانه درك حقایق از همه کس و همه چیز دوری میگزیند روحی عالی تر از دیگران دارد . »

« کسی میدان نظر را وسیع تر کنید . خواهید دید که این همه درد و رنج که از آن شکوه میکنید از روز نخست با هر بشری پای بوجود میگذارد و جز در پایان عمر دست از سر او برنمیدارد . چه شرم آور است که

است ؟ چه خدمتی بهسوعان خود کرده ای ، کدام کار خیری انجام داده ای ؟ بدبخت ! تو تنها در پی احساسات و شهوات خویش رفته ای ، و آنگاه آسمان را بخطا کاری مهم میکنی ! « بابا او بری بالاخره شاکتاس را بجات میدهد و با او در مراسم دفن آتالا سز شرکت میکند . ژیروده این منظره را بطرز بسیار زیبایی نقاشی کرده است .

شما نتوانید بی سرخی آزرم از تیره بختی موهوم خویش سخن گوئید .
خلوص نیت و نصایح شفقت آمیز يك زن جوان نتوانست شما را از غم و اندوه
بی سبب خویش بازدارد . لیکن شما در عوض با اقدام جنون آمیز خویش
آرامش و صفای باطنی او را برهم زدید . اکنون قلب نیکوکار آهلی شما
از آلائش گناهان پاك شده است ، لیکن در مورد شما چنین نیست و من
بسی بیم دارم از اینکه کیفر گناهی که نسبت به جامعه مرتکب شده اید در دل
گور نیز روح شما را بلرزه در آورد .

«روزها در میان جنگلهای دور افتاده که در درون آن ها از تمام
کارهای زندگی کناره میگزینید ، بچه کار مشغولید ؛ بمن می گوئید که
پارسایان بزرگ و متفکرین مشهور دنیا نیز همواره در کوه و دشت ها
متواری بوده اند . آری ؛ لیکن آنان بدانجا رفتند که لحظاتی را که شما
صرف دامن زدن آتش احساسات خویش میکنید ، خاموش کردن این آتش
مصروف دارند . جوان سبك سر ، خیال کرده اید انسان میتواند بی کمک
دیگران زندگی کند ؟ »

«تنهایی ، هنگامیکه بایاد خداوند بیایان نرسد بالاترین گناهان است
این انزوا بر حساسیت روح می افزاید در صورتی که فرصت عملی برای
آن باقی نمی گذارد و لاجرم کلیه نیروی احساسات صرف تخریب بنیاد عقل
و آرامش می گردد .

«کسیکه از خداوند نیروی بیش از دیگران دریافت داشته است باید
بیش از دیگران این نیرو را در خدمت هموعان خویش بکاربرد . اگر این
قوا را بیپوده و بی حاصل گذارد در روی زمین جاودانه روحی مشوش

خواهد داشت و دردنیای دیگر نیز دیر یا زود به کیفی موحش خواهد رسید.^۱

هنگامیکه گفته های باباسومل پایان یافت رنه وحشت زده و عرق ریزان از آغوش شاکتاس بدر آمد و لختی بروی پدر خوانده اش نظر دوخت. وحشی کور که این حال را بخوبی دریافته بود، آهسته لبخندی زد که دیگر گردش چشمان با آن همراهی نمیتوانست کرد. آنگاه عاشق سابق آتالا روی پسر خوانده خویش کرد و گفت:

۱ - شاید منظور اصلی شاتوبریان از نگارش این داستان همین بندها باشد که چنانکه بفریبی پیداست تلقیناتی است که خود در موقع طغیان احسانات به خویشتن میگرداند تا بدینوسیله آرامش خود را بازیابد.

دروقت انتشار رنه توده جوان کشور بسیار حساس و بدبین بود، و پس از انتشار این اثر این حس یأس چنان تقویت یافت که صدها نفر دست بدامن انتشار زدند خود شاتوبریان بندها مینویسد: «اگر راسته بودم که انتشار رنه این اندازه خود کشی بیار خواهد آورد، هرگز خیال نوشتن این کتاب را در سر نپروریده بودم» بدین جهت این درس اخلاقی را بدان افروده لیکن نتوانسته است از انتشار مرضی که پس از نشر این کتاب تقویت یافته و فرانسویان بدان نام «جنون خود کشی» داده بودند جلوگیری کند. خود او در جای دیگر از این وضع شکوه میکند و مینویسد: «تعداد رنه های سوداگی روز بروز افزایش می یابد. هیچ جوانی نیست که هنگام خروج از محیط تحصیلی با خود نگفته باشد: «من بدبخت ترین مردم هستم!» و هیچ کودک ش زده ساله ای نیست که با خود نگفته باشد: «چقدر زندگی طاقت فرساست!» در صورتیکه هنوز هیچیک، حتی برای يك لحظه نیز بدرستی وارد عرصه عقیقی زندگی نشده اند!» (خطرات بعد از مرگ، قسمت دوم، کتاب اول و همچنین فصل دفاع از جلال مسیحیت).

- رنه ، مگو که چرا او با ما چنین بتندی سخن میگوید ، زیرا وظیفه او هدایت مردمان براه درست و جلب توجه آنان بگناهان خویش است .
تو باید بمقتضای دستور او ازین پس زندگی غیرعادی و آشفته خویش را
پایان رسانی و حیات جدیدی آغاز کنی که با هر اجتماع آمیخته باشد ، زیرا
تنها در زندگانی اجتماعی است که میتوان حقیقت نیکبختی را دریافت .
آنگاه ساشم کور با همان لبخند آسمانی بسوی رود بزرگ مشاسبه
که در کنار آنها روان بود اشاره کرد و گفت :

- یکر روز مشاسبه که هنوز از سرچشمه خود چندان دور نشده
بود ، از کار دائم بستوه آمد و تصمیم گرفت که از آن پس دست از
کوشش روز و شب بشوید و تنها بصورت جویباری کوچک در آید . از کوه
خواهش کرد که دیگر برف خود را بدو ندهد . از سیل خواست که از این
پس آب خویش را دراو نریزد . بابر نیز گفت که ازین بعد باران خود را در
جای دیگر فرود آورد .

سپس دست و پای خویش را جمع کرد و سواحل زیبا و خرم خود را
ترک گفته بستر کوچکی برگزید و در آن براه افتاد . در ابتدا جویبار
سبکسر بقدرت و توانایی خویش مطمئن و مغرور بود ، لیکن چندی
نگذشت که اندک اندک سواحل زیبایش از سبزی بیفتاد و مرغان خوش
آهنگ ، آهنگ عزیمت کردند . درختها خشک شد و زمین هاشن زار
گردید . . . مشاسبه بخود نگاه کرد و دید که بتنهائی در زمینی بی حاصل
جاری است و هیچ گل و گیاهی بر آبهای گل آلودش سایه نمی افکند .
از انزوای خویش بتنگ آمد و شکوه آغاز کرد . آنگاه دو باره از
کوهستان وسیل ابر درخواست کرد که وضع گذشته از سر گیرند و مهر

خود ازودریغ مدارند. باردیگر بستری را که طبیعت برایش گسترده بود مسکن قرارداد و درختها و گلها و پرندگان همه بجای خویش بازگشتند. اکنون سواحل آن بار دیگر جامهٔ خرمی برتن پیراسته اند و مشاسبه برسبکسری سابق خویش خنده میزند.

داستان شاکتاس پایان رسید و در همین لحظه صدای گسوزنی که مخصوص کانادا است در میان درخت‌های گل‌سرخ ساحل مشاسبه برخاست. این صدا ظهور طوفانی را در وسط روز خبر میداد.

هرسه دوست از جای برخاسته بآرامی راه کلبهٔ خویش در پیش گرفتند. رنه در میان آن دوساکت و خاموش راه می‌پیمود. دریاك طرفش مبلغ پیر بنیایش خداوند مشغول بود و در طرف دیگر ساشم کور بآرامی راه خویش جستجو میکرد.

از آن پس خبری از رنه در دست نیست. میگویند که بخواهش دو دوست پیرش بنزد زوجهٔ خود بازگشت، لیکن در آنجا نیز نتوانست سعادت را که آرزو داشت بدست آورد. کمی بعد، در نتیجهٔ قتل عام فرانسویان از طرف ناچرها، او و باباسوئل و شاکتاس هرسه در فتنهٔ لویزیان مقتول گشتند.

دردشت وسیع و خرم لویزیان، در نقطه‌ای نزدیک مشاسبه، سنگی

۱ - لویزیان یکی از قطعات بزرگ کشورهای متعددهٔ امریکاست که در سال ۱۶۹۹ جزء مستعمرات فرانسه در آمد و بافتضار لوئی چهاردهم لویزیان نام گرفت و در سال ۱۸۰۳ از طرف ناپلئون با امریکاییها فروخته شد. در شورش بزرگی که وحشیان امریکائی بر ضد فرانسویها برپا کردند، این نقطه کانون بلوا محسوب میشد. شرح این قتل‌عام و مرگ رنه بطور تفصیل در کتاب «ناچرها» داده شده است.

بزرگ بر روی زمین افتاده است که هیچکس بدان دست نمیزند . اگر از یکی از پیران بومی آنجا تاریخ این سنگ را پرسید ، خواهد گفت که : « سالها پیش یکنفر اروپایی جوان از کشور خویش بیرون آمده و بدینجا پنجاه برده بود .

« این داستان را پدران ما نقل کرده اند که او هر روز از کلبه خویش بیرون میشد و تاپاسی از شب دریا بان بر روی این سنگ نشسته سر به جیب فکرت فرو میبرد .

بالاخره هیچکس نتوانست بر راز نهان او دست یابد ، و با همین راز نیز در گورش نهادند . میگویند نام او « رنه » بوده است .